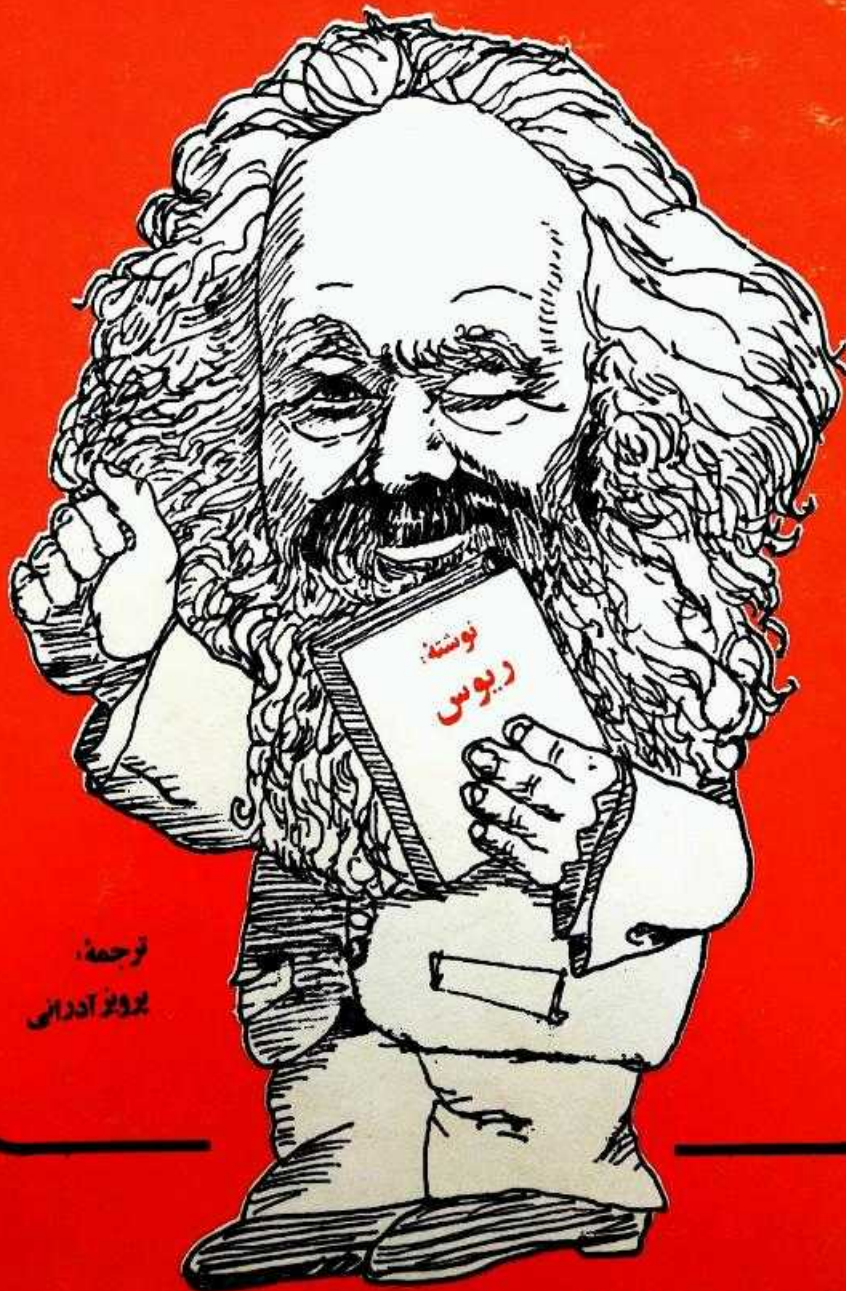


مارکس به زبان ساده



ترجمه:
پرویز آذرانی

دیجیتال کننده: نینا پویان



مارکس

به زبان ساده

نوشته: ریوس

ترجمه: پرویز آدرانی

ریوس کیست؟

ادوارد دلریر با نام مستعار ریوس، نویسنده کارتونیست مکزیکی، در سال ۱۹۳۴ در میچوآکن متولد شد. در مکزیك بعنوان بهترین کارتونیست سال ۱۹۵۹ برگزیده شد. وی اخیراً موفق به دریافت جایزه بزرگ نمایشگاه بین‌المللی کاریکاتور در مونترال گردیده است.

ریوس مبتکر جهانی نوع جدیدی از کارتن‌های سیاسی - فکاهی است. آثارش در سراسر آمریکای لاتین، ایالات متحده و اروپا از شهرت برخوردارند.

پیشگفتار

موضوع چیست؟ کوششی برای خلاصه کردن مارکس؟ اگر از مارکس شناسان دو آتشه بپرسید خواهند گفت که این کار نه تنها در شریعت مارکسیسم کفر بزرگی محسوب می‌شود، بلکه اصولاً جز اتلاف وقت چیزی نیست. بعدش هم دلیل خواهند آورد که اذهان عامه را چه رسد به درک افکار رفیق مارکس!

شاید حق با آنها باشد، شاید هم نباشد. بهر حال من دل به دریا زدم و این کتاب را نوشتم، زیرا معتقدم که بدترین نبرد آن است که آدم از مقابلش بگریزد.

دلیل دیگر برای دست و پنجه نرم کردن با مارکس، آرزوی دیرینی است که به درک او داشته‌ام - و از شما چه پنهان که تا کنون در این آرزو ناکام مانده‌ام.

عرض کنم به حضورتان که، مارکس واقعاً قلج‌ماق تمامی بود؛ از آن نابغه‌های آلمانی که به بخش عظیمی از معارف علمی زمان خود احاطه داشت. همین جور پشت سرهم فلسفه می‌یافت و ابدأ در قید نبود که مردم حرفهایش را می‌فهمند یا نه. نتیجه؟ یک رشته آثار عالی اما معضل و به قدری ثقیل که هضمش برای خوانندگان عادی میسر نیست. بارها پیش آمده که اشخاص از نشخوار افکار مارکس سوء هاضمه گرفته‌اند!

این کتاب کوششی است برای هضم مارکس و تلخیصی است از افکار این اندیشمند بزرگ. من با آگاهی از حدود دست اندازی سوادم (کلاس پنجم دبستان)، بسیار خوشحال خواهم شد اگر ماحصل کارم به کلی غیر قابل درک نباشد.

دریغاً که در این راه از خود مارکس خیری ندیدم، چون فراموش کرده کارهایش را خلاصه کند. از این مجلدات قطور فضل فروشانه هم هرچه زور زدم آبی گرم نشد، چون هرچند همه‌شان مدعی تبیین افکار مارکس هستند، دست آخر آدم را گیج‌تر و سردرگم‌تر به جا می‌گذارند.

کوشش برای مردم فهم کردن مارکس مسئله دیگری را پیش می‌کشد که عبارت باشد از بیان اصطلاحات فلسفی و اقتصادی او به زبان روزمره مردم. ایکاش این اصطلاحات به ۲۰ یا ۳۰ تا محدود بودند، اما حیف که مارکس را یابو برداشته بود چون در آثارش در حدود ۲۰۰، ۳۰۰ تا از این اصطلاحات قلنبه سلنبه به کار برده است! تلاش برای ترجمه این اصطلاحات ضمن حفظ معانی آنها واقعاً کار حضرت فیل است. امیدوارم خوانندگان محترم پس از خواندن این کتاب، جرئتی به خرج دهند و همه آثار مارکس را یک به یک شخصاً بخوانند، شاید راه حل بهتری پیدا کنند.

برخود واجب می‌دانم که از همه مارکس شناسان بلند آوازه‌ای، که در پاسخ به استمدادهای من مؤدبانه خرفهم کردند که بی برو برگرد عقلم بارسنگ بر می‌دارد، از صمیم قلب تشکر کنم. ایشان واقعاً با روحیه همکاری و مساعدتهای بی شائبه خود بنده را رهین منت خویش ساختند، و من از روی همه‌شان شرمندهم که پیش از شروع کشمکشم با جناب آقای دکتر کارل مارکس به اندرزهای هیچ کدامشان اعتنا نکردم.

پس از این مقدمه چینی، اگر هنوز هم می‌خواهید به خواندن این کتاب ادامه بدهید، زنها را مسئولیتش به گردن خودتان است. اگر آسیبی به مغزتان وارد شد، بنده مسؤول آن نخواهم بود.

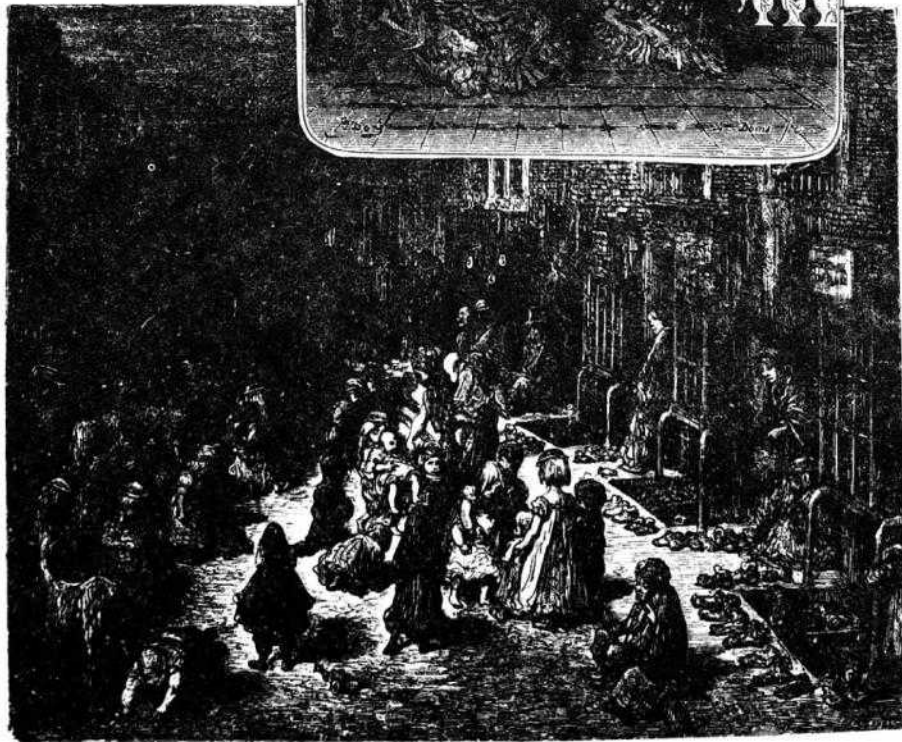
آخرین بهانه‌ای که برای سبک وزن بودن این کتاب می‌خواهم بیاورم (البته به جز جهالت خودم) فشار و سماجت ناشر کله شقم است که هیچ گاه مجال نوشتن به آدم نمی‌دهد. خیلی متأسفم که تلاشم، آن طور که دلم می‌خواست، حسایی از آب در نیامد.

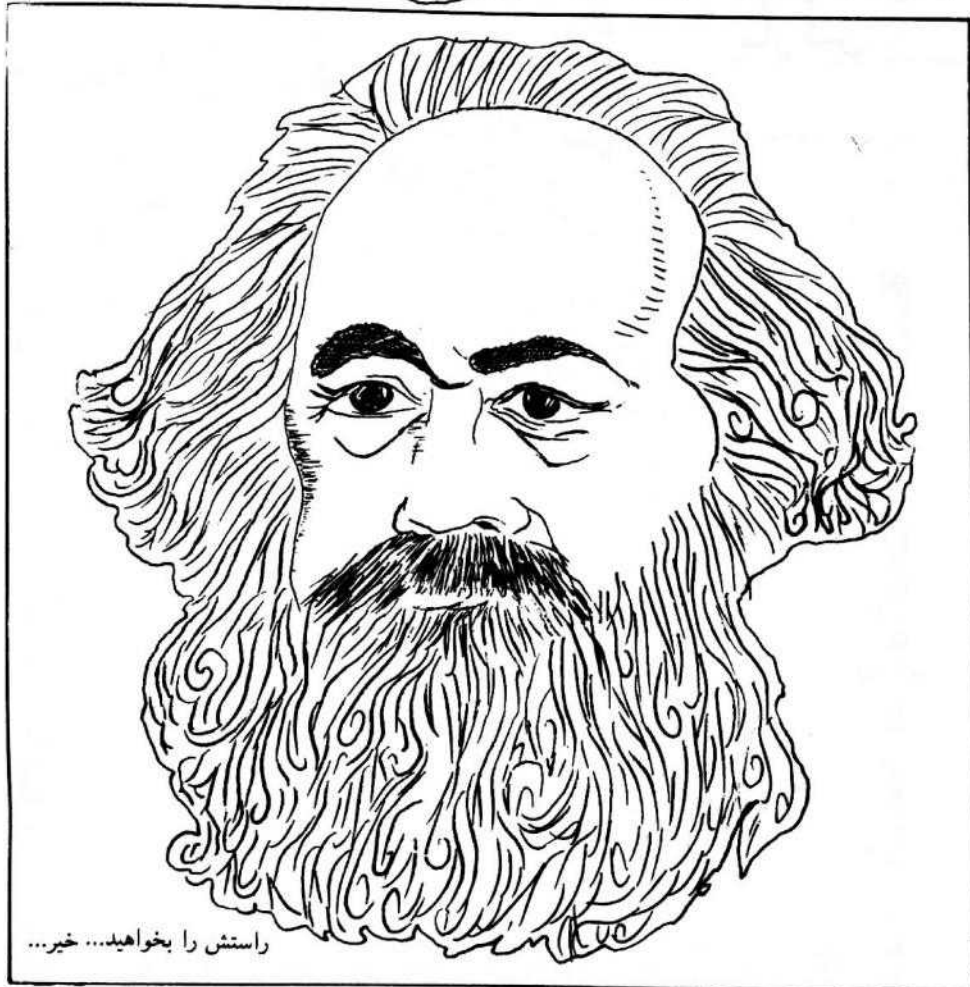
باور نکردنی است که مارکس که تحت شرایط و فشارهای بدتری کار می‌کرد، توانست بدون گمراه شدن یا تپق زدن، هزاران صفحه کاغذ بی‌زبان را سیاه کند.

اما خوب، این نکته آخر هم اثبات می‌کند که مارکس، مارکس است، و ریوس... با شما که رودروایی ندارم، صرفاً يك لات آسمان جل!



لندن
در زمان
مارکس...





کارل مارکس فیلسوف یهودی تبار آلمانی بین سالهای
 ۱۸۱۸ تا ۱۸۸۳ هم زندگی کرد هم مبارزه. در بسیاری از
 نقاط دنیا او را نکوهش می کنند، زیرا می گویند مبدع چیزی
 بود به نام **گمونیسم**

خدایا پناه بر تو
 می بریم! گویا دجال
 ظهور کرده!



بر اساس نوشته ها و عقاید او، يك ثلث از بشریت کمونیست شده اند، و دو ثلث دیگر دائم درباره این نوشته ها و عقاید سرگرم جرو
 بحثند...



هر جا بروید، کلماتی نظیر بلشویک، مارکسیست، سوسیالیسم، لنینیسم، سرخ، فیدلیست، مائوئیست، ماتریالیست، کمونیست و غیره
 بسیاری از مردم بیگناه را به بیراهه می کشند...

سرمایه داری، مبارزات
 طبقاتی، قدرت کارگر، طبقه
 کارگر...



مارکس نزد همه مردم چیزی برای گفتن دارد. در صد سال گذشته تمام دگرگونیهای بنیادی جوامع بشری به نحوی از انحاء به نفوذ مارکس بستگی داشته‌اند...

اقتصاد، ادبیات، مسافرت‌های فضائی، هنر، تاریخ، روابط بشری، واتیکان، اتحادیه‌های کارگری، انقلابات، تغییرات اجتماعی، آموزش و پرورش، طب، صنعت، کشاورزی، روزنامه‌نویسی... جناب مارکس همه جا یکی دو تار مو از خودش باقی گذاشته!!

خودمانیم‌ها! این مردک پشمالو به هرچه دستش می‌رسید بند می‌کرد!



با آن همه پشم و پبله، هیچ جای تعجب نیست!...



امروزه مارکسیسم جهان را به دو اردو تقسیم کرده است: اردوی اول از او منتفرند و اردوی دوم امید خود را درست به او بسته‌اند

من می‌گویم گروه سومی هم وجود دارد. منظورم آنهایی است که او را نمی‌شناسند...



چون جناب مارکس هم مثل انجیل و قرآن است: خیلیها از او نقل قول می‌کنند، اما معدودند کسانی که او را می‌شناسند، و معدودترند کسانی که حرفهای او را می‌فهمند... (با بهتر بگوئیم... از حرفهای سر در می‌آورند...)

آگاهی از عقاید او و اجرای این عقاید، آنچه را تا بیست قرن ناممکن شمرده می‌شده ممکن گردانیده است: رهائی از استثمار انسان به‌دست انسان...



بسیاری از کیشهای طبقات کارگر به‌داشتن عقاید مارکسیستی متهم شده‌اند، تیمسارهای امریکای جنوبی دربارهٔ مارکس صحبت می‌کنند. آثار و عقاید او را در مدارس مذهبی مطالعه می‌کنند. وقتی کوبا خود را نخستین کشور کمونیستی امریکای لاتین اعلام کرد، خیلی از اتباع مجهول‌الحال آن کشور فرار را بر قرار ترجیح دادند... با این حال هنوز هم می‌گویند حنای مارکس رنگی ندارد...



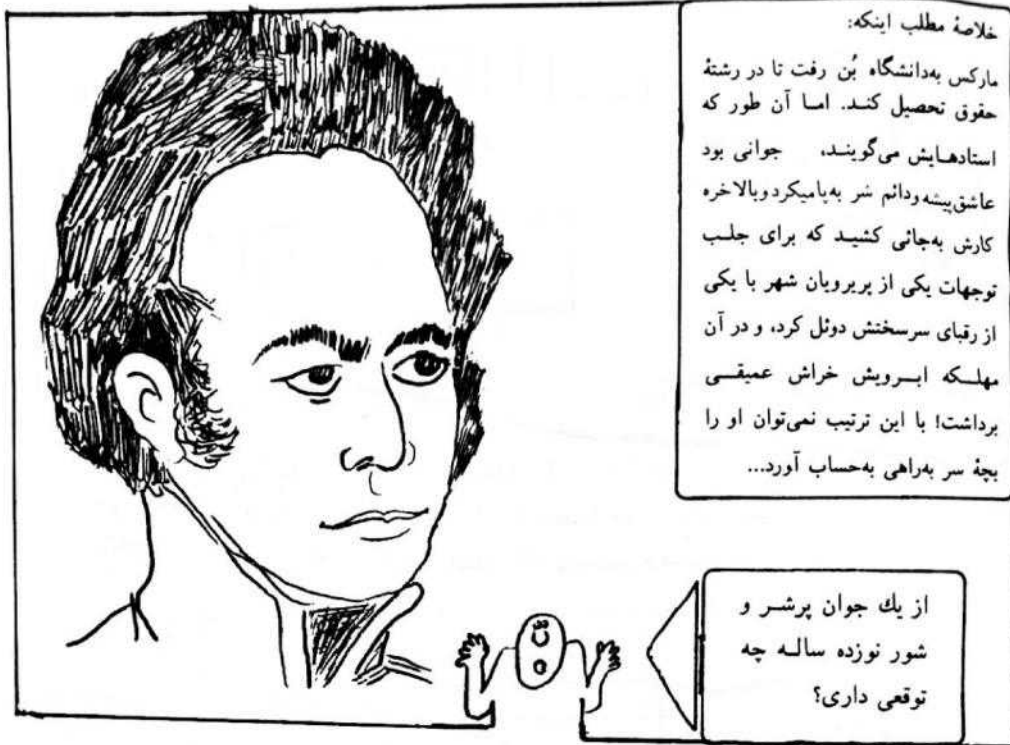
حتی در شورای واتیکان هم راجع به این مارکس لامذهب حرف می‌زنند!!!



پدرش وکیل دعاوی بود و دستش به‌دهانش می‌رسید. از این رو مارکس جوان توانست در رشته باب آن روزها به‌تحصیل مشغول شود:

حقوق





خلاصه مطلب اینکه:
 مارکس به دانشگاه بُن رفت تا در رشته حقوق تحصیل کند. اما آن طور که استادهایش می گویند، جوانی بود عاشق پیشه و دائم سر به با میگرد و بالاخره کارش به جانی کشید که برای جلب توجهات یکی از پربرویان شهر با یکی از رقبای سرسختش دونل کرد، و در آن مهلکه ابرویش خراش عمیقی برداشت! با این ترتیب نمی توان او را بچه سر به راهی به حساب آورد...

از يك جوان پرشور و شور نوزده ساله چه توقعی داری؟

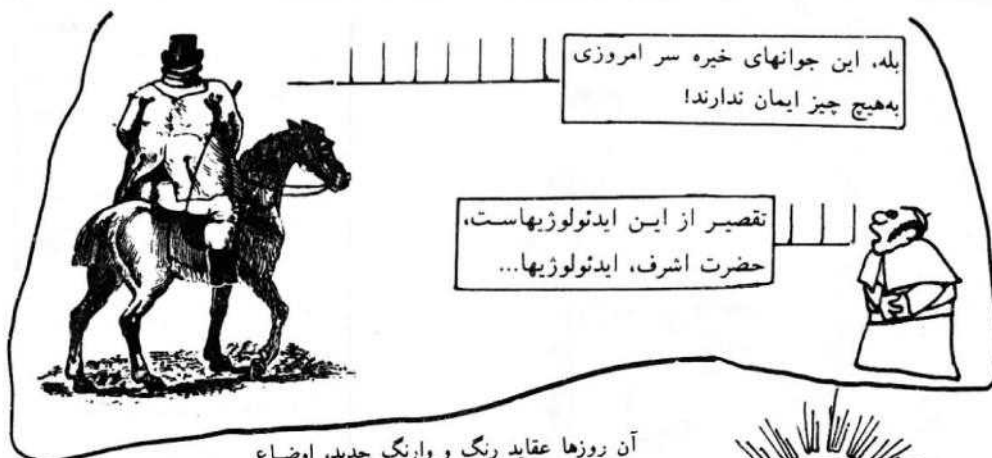
از بن به برلین رفت و در آنجا تحصیلاتش را به اتمام رساند. سپس به بن بازگشت تا به تدریس مشغول شود، اما نام بد او هیچ دری را برویش نگشود.
 در برلین به جوانی ملحد و آشوبگر شهرت یافته بود...



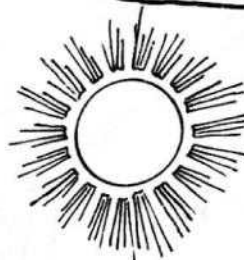
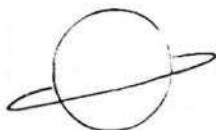
شوخی می کنی! هم ملحد هم آشوبگر؟ !!!!!

کار مارکس شوخی بردار نبودا در جامعه آن روز آلمان حتی با هنرمندان هم مدارا نمی کردند، چه رسد به آشوبگران!!!

در این نقطه لازم است که یکی از اسرار زندگی مارکس را فاش کنیم: هرچند مارکس تبار یهودی داشت، خودش را یهود نمی دانست زیرا پدرش به دیانت مسیح گرویده بود، و مارکس هم مسیحی حساب می شد، منتها فقط در جوانی...



آن روزها عقاید رنگ و وارنگ جدید، اوضاع دانشگاه برلین را سخت آشفته کرده بود. تفسیر مذهبی انسان و کائنات به سؤال گرفته شده بود و اندیشمندان برای پاسخ به سؤالهای جاودان بشر، به شدت سرگرم جستجو بودند...



همان سؤالهای کهنه ازلئ که سر هممان را به درد آورده است

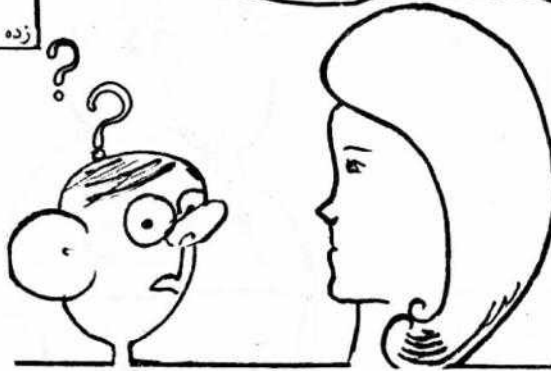


مارکس برای پاسخ به این سؤال دشوار، تصمیم به مطالعه فلسفه گرفت...

چه باید کرد؟

وقتی مارکس در جوانی از خودش می پرسید «چه باید کرد؟» منظورس این نبود که «چطور امرار معاش کنم؟» بلکه می خواست بداند «معنای زندگی من چیست. و در این جهان چه نقشی باید ایفاء کنم...؟»

داداش به سرش زده مامان؟



پدر مارکس از این تصمیم پسر سخت نگران آینده او شده بود...



به نظر می رسید شخصی به نام فردریک هگل پاسخ همه سؤالهای بزرگ را یافته است. فلاسفه آلمان همچون اقمار وابسته به گرد او می چرخیدند. برخی به قصد باطل کردن عقاید او و برخی دیگر برای جانبداری از آن عقاید. مارکس شروع به مطالعه افکار و عقاید هگل کرد. افسوس که آن فیلسوف بزرگ چندی پیش از آن در گذشته بود. افسوس!...

امانوئل کانت (سلف بزرگ هگل) می‌گفت وجود خدا را می‌توان مفروض داشت، اما با هیچ نظام فلسفی نمی‌توان آن را اثبات کرد. در عوض هگل کوشید تا تصور وجود خدا را توجیه کند... چگونه؟ هگل دستگاه منطقی جامعی را بنیان نهاد که آن را پان لوزیسم می‌نامید (مشتق از کلمات یونانی پان به معنای کل، و لوگوس به معنای عقل یا منطق).





شاعری به نام هاینریش هاینه که از پیروان هگل به شمار می‌رود، قضیه خدای هگل را به نحو روشنتری توضیح می‌دهد:

«از هگل ممنونم که به من یاد داد خدای رحیم برخلاف عقیده مادر بزرگ من، در آسمانها سکنی ندارد، بلکه خود من، روی زمین، می‌توانم خدا باشم»...

یا به عبارت دیگر،
خدا انسان را خلق نکرد، بلکه انسان خدا را
آفرید...

علاوه بر این، هگل به فنا ناپذیری روح عقیده نداشت، اما تحت فشار کلیسا و دولت (که در آن زمان متحد بودند) مجبور شد کمی کوتاه بیاید و از انتشار افکارش در میان مردم بپرهیزد. عقاید او - دقیقاً همان طور که خودش می‌گفت - «چیزی بیش از فلسفه» نبودند و لازم بود که مردم کماکان از دین آباء و اجدادی خود پیروی کنند...



یادتان باشد که:
هگل از خدمتگزاران محترم
دولت پروس بود...

اما آنچه مارکس را به سوی خود جلب کرد، تاریخ فلسفه هگل بود. بنا به عقاید هگل، بشریت فقط به سبب تضادهای اجتماعی، جنگها و انقلابها پیش می‌رود و ترقی می‌کند؛ به عبارت دیگر آنچه باعث ترقی بشر می‌شود، مبارزهٔ مظلوم بر علیه ظالم است. هگل همیشه می‌گفت: صلح و سازگاری ترقی بشر را سد می‌کنند...

هگل دربارهٔ مبارزات اجتماعی صحبت نمی‌کرد، بلکه منظورش مبارزات دینی بود. او پیرامون مبارزهٔ کارگر و کارفرما، یا طبقات ستمکش و دولتهای ستمگر نمی‌اندیشید... بلکه تضادهای معنوی را در نظر داشت، و جنگ و ستیز افکار و تصورات ذهنی را...

اصطلاحات «چپ» و «راست» از آن سال (۱۸۳۰) متداول شدند...



پس از مرگ هگل، این گونه تناقضات سبب شد که پیروانش به دو دسته تقسیم شوند: «هگلیهای راست» و «هگلیهای چپ». هگلیهای چپ از مترقی‌ترین افکار استاد خویش دفاع می‌کردند، حال آنکه هگلیهای راست دو دستی به جنبه معنوی و محافظه کارانه عقاید هگل چسبیدند...



یکی از هگلیهای چپ به نام لودویگ فویرباخ، می‌خواست به نظریات هگل جامعه عمل ببوشاند. او منکر منشأ آسمانی قدرت سلطنت بود. مارکس صد درصد با فویرباخ موافق است...

این فویرباخ خودمان هم پر بیراه نمی‌گوید...ها...



شاگرد به سرعت از استاد پیش می‌افتد: مارکس از هگلیهای چپ رادیکالتر است، از همه آنها ذهن روشنتری دارد و بیشتر اهل عمل است تا پرچانگی...

هگلیها در مباحث بی‌بایان فلسفی والهسی سر درگم می‌شدند. جلسات آنها همیشه با دود ختم می‌شد تا با آتش... مارکس برای احتراز از ابتلاء به اختلالات روانی، در سال ۱۸۴۲ در یکی از روزنامه‌های آلمان مشغول به کار شد.

هم فیلسوف و هم يك روزنامه‌نگار درستکار؟ غلط نکتم عاقبت از گرسنگی خواهد مرد.



مارکس چنان هیئت مدیره روزنامه را تحت تأثیر قرار داد که طولی نکشید که او را سردبیر روزنامه کردند. از برکت درایت و کیاست او، روزنامه‌اش اعتبار زیادی در میان مردم کسب کرد... به طوری که دولت تصمیم گرفت بساط او را تخته کند...



آزادی اشکالی ندارد، به شرطی که
از آن برای شیاد جلوه دادن من
استفاده نکنند (حتی اگر واقعاً
شیاد باشم)...

روزنامه‌نگاری سیاسی با مارکس به وجود آمد: استفاده از مطبوعات برای نشر عقاید، برای انتقاد از دولتهای ناصالح و برای انتشار افکار عمومی پیرامون فلاکت شوم مردم...

مارکس می‌کوشید به عقاید فیلسوفهای کافه نشین جامعه عمل ببوشاند، و این عقاید را در کله مردم کوچه و بازار نیز وارد کند. مارکس با مقالاتی که درباره محله‌های فقیرنشین نوشت، خیرنگاری مستند را پایه‌گذاری کرد...



جناب مارکس احساساتی هم بود... در هجده سالگی با یکی از دوستان دوران کودکی‌اش به نام ژنی وستفالن پیوند عشق بست. ژنی هم زیبا بود و هم ثروتمند و خانواده‌اش از اعیان پروس به‌شمار می‌رفتند. برادر بزرگترش در ارتجاعی‌ترین دوره حکومت پروس، یعنی از ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۸ وزیر کشور بود. پدرش نیز از رجال سیاسی دولت پروس بود و مارکس را تشویق به خواندن آثار شاعران یونانی و نیز شکسپیر می‌کرد... مارکس نه پول داشت و نه شغل. چگونه می‌توانست زندگی ژنی را تأمین کند؟ پدر ژنی سخت نگران آینده دخترش بود...

در سال ۱۸۴۳، مارکس زنی را به پاریس برد. در آنجا سردبیر روزنامه دو آنتش‌های شد که شخصی به نام آرنولد‌روز آن را اداره می‌کرد. (آرنولد‌روز از هگلیهای چپ بود که از ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰ به زندان افتاده بود، و بعد از ۱۸۶۶ به جرگه هواداران بیسمارک پیوست)



مارکس در ۱۲ ژوئن ۱۸۴۳ با زنی ازدواج کرد...

ببینیم راست است که خرج دو نفر و یک نفر فرقی با هم نمی‌کند؟

در پاریس، مارکس در تمام مطالب و مباحث مجله «وقایع آلمان و فرانسه» فضولی می‌کرد...

این مجله که مخفیانه در آلمان هم بخش می‌شد، برای مارکس گرفتاری زیادی ایجاد کرد... به‌علاوه مارکس و مدیر مجله ایشان در یک جو نمی‌رفت، زیرا مارکس عقاید روز را قبول نداشت، و روز هم به‌نوبه خود مارکس را کله‌خر می‌نامید...

بابا همه دعوا فقط سر یک مطلب بود...



چرا؟

چون بر اثر تماس مستقیم با افکار اندیشمندان فرانسوی (بلان، پرودن، ولرو) و دو آتارشیست روس به‌نامهای باتکین و باکونین، آتش مارکس تیزتر شده بود... مارکس در عین حال نظریات اقتصادی دو اقتصاددان انگلیسی به‌نامهای آدام اسمیت و دیوید ریکاردو را نیز مطالعه می‌کرد...



پرودن
فیلسوف فرانسوی

پناه بر خدا!
حتی آدمهای آلمانی هم از خواندن این همه کتاب مالخیولیا خواهند گرفت!





رفاقت مارکس با آلمانی دیگری به نام فردریک انگلس تأثیر عمیقی بر او گذاشت.

این دو نفر در دوران شکوفائی مجله «وقایع» یعنی در سال ۱۸۴۴ با یکدیگر آشنا شدند...

انگلس کیست؟
(۱۸۲۰-۱۸۹۵)

پدر انگلس کارخانه‌دار ثروتمندی بود. انگلس در سال ۱۸۴۲ به انگلستان رفت تا کارخانجات نساجی پدرش را در منجستر اداره کند. انگلس بهر حال از اولش هم از هکلیهای چپ بود و روح ناآرامی داشت، اما مشاهده فلاکت و عسرت طبقات کارگر او را از بیخ و بن دگرگون کرد و کار را یکسره ساخت.

شواهدی که از هنرمندان آن دوره به‌جا مانده است، استثمار وحشتناکی را که کارگران انگلیسی متحمل می‌شدند به‌نحو گویایی نشان می‌دهد...


کارفرماها و سرمایه دارهای ددصفت و دزنده، کودکان را که هم جثه کوچکی داشتند و هم دستمزدهشان ناچیز بود و به‌همین علت به‌درد کار در معادن و سایر صنایع می‌خوردند، بیرحمانه به‌کارهای شاق می‌کشیدند...

خوکهای کشیف!!

انگلس کتاب «شرایط زندگی طبقات کارگر در انگلستان» را در سال ۱۸۴۵ نوشت. در ضمن همین انگلس یک مقاله اقتصادی برای مجله «وقایع» نیز نوشت که مارکس را سخت تحت تأثیر قرار داد. رفته رفته پیوند دوستی این دو نفر محکم شد و سرانجام مارکس و انگلس تصمیم گرفتند که به‌اتفاق یکدیگر فعالیت کنند...

به‌این می‌گویند
ملاقات تاریخی





دولت پروس به قدری از مارکس نفرت داشت که به دولت فرانسه فشار آورد
 او را از آن کشور اخراج کند (۱۸۴۵). مارکس به بروکسل رفت، اما او را
 از آنجا هم بیرون راندند. در گراماگم انقلاب ۱۸۴۸ مارکس به آلمان
 بازگشت و به کمک انگلس روزنامه «رنیش گازت» را از نو دائر کرد. در این
 ایام انگلس در سه جبهه مختلف می جنگید، مارکس متهم به تحریک مردم به
 قیام مسلحانه شد، اما هیئت متصفه دادگاه کلن او را تبرئه کرد...

سن؟ ۳۰ سال
 وضع مالی؟ مفلس
 کار؟ انواع مشاغل بی آب و نان...

در ماه مه ۱۸۴۹ مارکس را از آلمان بیرون راندند و بر
 پیشانی اش مهر بی وطن زدند. و به این ترتیب مارکس در
 مقام «شهروند جهان» به لندن رفت و تبعید دراز مدت خود
 را در آن شهر شروع کرد...

اطمینان داشته باشید که از
 این بابت صنارهم کاسپی
 نکرديم...

مارکس پیش از بناهنده شدن به لندن، به اتفاق انگلس در
 يك انجمن سری شرکت جسته بود که «اتحادیه
 کمونیست» نامیده می شد. آن اتحادیه این دو نفر را مأمور
 به نوشتن اعلامیه ای کرد که اکنون شهرت جهانی یافته
 است و به آن می گویند:

مانیفست کمونیست



چه فاجعه بزرگی
 فرزندان دلبندم!



مانیفست در ابتدای کار سر و صدائی به پا نکرد.
 اما بعدها، یواش یواش، در سراسر جهان لرزه
 اضطراب بر دل های بعضیها انداخت. در واقع،
 انتشار مانیفست یکی از مهمترین رویدادهای
 تاریخ بشر بوده است...

«شبحی بر اروپا سایه افکنده است - شبح
کمونیسم»

تمام قدرتهای اروپای کهن برای نابودی این شبح
با یکدیگر متحد شده‌اند. پاپ و قیصر، مترنخ و
گیزو، رادیکالهای فرانسوی
و پلیس - جاسوسهای آلمانی. کدام حزب مخالف
را سراغ دارید که مخالفین بر مسند قدرت
نشسته‌اش،
آن را کمونیست نخوانده باشند؟ و کدام جناح
مبارز را می‌شناسید که همین داغ باطله
را بر پیشانی قدرتمندان نزده
باشد...»



(ماجرای به این ترتیب شروع شد؛ اما درباره‌اش بعداً صحبت خواهیم کرد...)

در میان آن روزنامه‌ها باید از
روزنامه نیویورکی «دیلی
تریبون» نام ببرم...

کارل مارکس

مارکس مابقی عمر خود را در لندن به سر آورد. در تمام آن
مدت فقر و فلاکت لحظه‌ای رهایش نکرد (سه تن از
فرزندانش به علت فقدان دارو از ناخوشی جان سپردند)
اما او با جدیت تمام به نوشتن کتابها و مقالات انقلابی.
برای روزنامه‌هایی که این گونه نوشته‌ها را قبول می‌کردند،
ادامه داد...

Handwritten notes in Persian script, including the name 'Diam' and various lines of text.

انگلس اغلب به مارکس کمک مالی می‌کرد. ارنیبه مختصری
که زن مارکس پس از مرگ پدرش دریافت داشت، صرف
پس دادن قرضهایشان شد. يك بار كم مانده بود مارکس در
یکی از ادارات راه آهن استخدام شود، اما به علت
دستخط خرجنگ قورباغه‌اش او را نپذیرفتند...
(خودتان قضاوت کنید!)

مارکس هیچ وقت نه درآمد مستمری داشت نه شغل دائمی، و نه حسابی در بانک... اما چیزهایی را که نتوانست برای خانواده خودش کسب کند، با نوشته‌هایش برای میلیون‌ها تن دیگر تضمین کرد...

می‌باید تصور کنید که عقاید مارکس از همان ابتدا با استقبال پرشور مردم روبه‌رو شد. برعکس، به‌جز تنی چند از تبعیدهای آلمانی و چند روشنفکر دیگر، هیچ‌کس چیزی دربارهٔ مارکس نمی‌دانست.

نظریات اقتصادی مارکس در متن جنبش‌های کارگری و در میان متفکران عصر، جانی برای خود باز نکرد مگر پس از مرگ او (۱۸۸۳). این نکته در مورد نظریاتش پیرامون ارزش و ارزش اضافی، تمرکز ثروت، استثمار، فقر روزافزون طبقه کارگر، بحران و غصب، مبارزات طبقاتی و انقلاب نیز صادق است. اما در اواخر قرن نوزدهم، بازار نظریات فوق درمیان جنبش‌های کارگری فوق‌العاده گرم شد و حتی برخی از این نظریات به‌عنوان حقیقت مطلق پذیرفته شدند.

تعداد کتابها و مقالاتی که از او به‌چاپ می‌رسید بسیار محدود بود. رفیق مارکس سبک روشنی نداشت، و به‌همین دلیل فقط تعداد معدودی از روشنفکران توانائی درک افکار پر تهور و غامض او را داشتند.

اما در سال ۱۹۱۷، پس از پیروزی لنین در روسیه، آثار مارکس در سراسر جهان طنین انداز شد، و مورد مطالعه و تحلیل قرار گرفت...



و به‌دست میلیون‌ها تن از افراد به‌موقع اجراء گذارده شد...

در آن شرایط فلاکتبار، کار به هیچ وجه آسان نبود. خانواده شش نفری مارکس مدام فقیرتر می شد و نحوه زندگی شان هر روز به طرز زندگی کارگرها نزدیکتر می شد. گاهی اوقات مارکس نمی توانست از منزل خارج شود، چون لباسهایش نزد سمسار محله در گرو بود. گاهی اوقات حتی کاغذ برای نوشتن کم می آمد، همین طور مایحتاج و لوازم ضروری خانواده. در سال ۱۸۵۱ مارکس و زنش صاحب دختری شدند. این دختر که او را فرانچسکا نام نهادند، یک سال بعد در گذشت.

زنی مارکس مشقات و تنگدستیهای آن سالها را در نامه ای که به دوست خود نوشته است، چنین توصیف کرده:

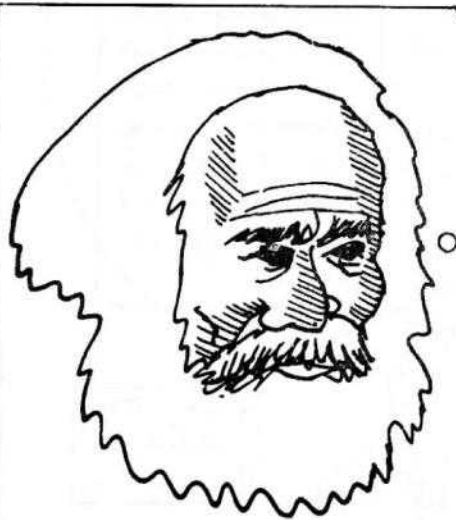
«هر سه فرزندمان در کنار ما به زمین نشستند، و ما همه با هم برای فرشته کوچکی که جسد کبود و بیجانش در اتاق مجاور افتاده بود، زار زار گریستیم. مرگ دختر دلبرمان در سیاهترین دوره فقرمان اتفاق افتاد. دوستان آلمانی مان در آن روز خود چیزی نداشتند که به ما بدهند... من با قلبی ریش ریش به خانه یک مهاجر فرانسوی شتافتم که در نزدیکی ما می زیست و اغلب به دیدنمان می آمد... التماس کنان از او تقاضای کمک کردم، و او بلافاصله با حرکاتی که حاکی از همدردی صمیمانه اش بود، دو لیبره به من داد. آن پول صرف خرید تابوتی شد که دخترم اکنون در آن آرمیده است. وقتی دخترم به دنیا آمد گهواره ای نداشت، و پس از مرگش نیز جهان واپسین آرامگاه را تا مدت درازی از او دریغ داشت...»

مارکس ۲۵ سال آخر زندگی اش را صرف نوشتن
مهمترین اثر خود کرد:

کاپیتال

اما نتوانست آن را به اتمام رساند. مارکس فقط موفق شد یکی از سه مجلدی را که طرحریزی کرده بود، تکمیل کند. دو مجلد دیگر را انگلس بر طبق یادداشت های مارکس منظم و تمام کرد.

مارکس در واپسین سالهای حیات خود سخت علیل و ناخوش شده بود...



... سردرد، افسردگی، بیخوابی،
ضعف اعصاب، سینه پهلو،
برونشیت، ورم ریه - هر غولی را
از پا در می آورد...

... واقعا هم همین طور شد... ۱۴ مارس ۱۸۸۳، مارکس در پشت میز تحریرش دیده از جهان فرو بست. او هنگام مرگ ۶۵ سال داشت...

مارکس علاوه بر صدها مقاله سیاسی و اقتصادی، که برای مطبوعات آلمانی، انگلیسی، فرانسوی و امریکائی نوشت، گوهزهای درخشنده زیر را هم آفرید:

۱۸۴۱: در وجه اختلاف بین فلسفه طبیعی

دموکریت و اپیکور

(در باب مسئله یهود

۱۸۴۴: نقد فلسفه حق هگل

دستنوشتهای اقتصادی و فلسفی

۱۸۴۵: خانواده مقدس

۱۸۴۶: ایدئولوژی آلمانی

۱۸۴۷: فقر فلسفه

۱۸۴۸: مانیفست کمونیست

۱۸۵۰: مبارزات طبقاتی در فرانسه

۱۸۵۲: ۱۸ برومر لوئی بناپارت

۱۸۵۳: افشاگریهائی درباره محاکمه کمونیستها در کولن

۱۸۵۹: کوششی در نقد اقتصاد سیاسی

۱۸۶۵: دستمزد، بها، سود

۱۸۷۱: جنگ داخلی در فرانسه

۱۸۶۷-۱۸۹۴: کاپیتال جلدهای ۱، ۲، ۳



آثار مارکس برای طبقات کارگر
وحی منزل بهشمار می‌روند. اما
شگفت آنکه، معدودند کارگرانی
که آثار او را می‌فهمند. بخش
بزرگی از آثار او با مجردات سر
و کار دارند و مثل ریاضیات
درکشان دشوار است. اما همین
آثار چهره جهان را دگرگون
کرده‌اند...

در صد سال گذشته، همه
جنبشهای اجتماعی از مارکس
تأثیر گرفته‌اند. (کوبا، شیلی،
مکزیک، ویتنام، کره، قبرس،
مجارستان، چکسلواکی،
اندونزی، لهستان، نیت، بولیوی،
گواتمالا، کنگو، آلبانی، یونان،
آنگولا، آلمان شرقی، و غیره و
غیره.

انقلاب چین هم
کار مارکس بود



انقلاب کبیر
روسیه کارمارکس
بود

در تمام شاخه‌های معارف بشری ردپای مارکس را می‌توان پی گیری کرد. در اینجا نام برخی از افراد بزرگی که از مارکس الهام گرفتند، آمده است... هر يك از این افراد به‌نوبت خود بر میلیون‌ها تن در سراسر جهان تأثیر گذاشته‌اند...



داروین کاندینسکی گورکی

دیه‌گوریورا چاپلین والدجو

هوشی مین لژر پاسترناک

پیسکاتور پاولف

شولوکوفسکی ارنبورگ

زولا الوارد مائو پروست

دیمیتروف تولستوی کوری

نهر و توماس مان ماکارنکو

پروکوفیف

نرودا لوکزامبورگ لوکاج

استالین فاکتر راسل

تالمان گاندی زاپاتا

پیکاسو جرج برناردشاو آنتونیو

برتولدبرشت هاری ناصر

ماکادو رید

پولیت فروید تیتو

چه‌گوارا

شنگال مدبرهولا

کالوتیز

دوگل

کیت

گاردنا لومبر

گارسیالورکا

دوت

کامو

همینگری

ارول

مارلو

فلور

گارودی

بوئوتل

ماگون

کاسترو

استراونیسکی

مایاکوفسکی

پازولینی

هاکسلی

کارل چاپک

نیمه‌یر

گرامشی

کافکا

رولاند

سارتر

شوستاکویچ

ماتیس



خوب، حالا پس از این شرح مختصری که از مارکس ارائه دادیم، بیایید ببینیم مارکسیسم چیست، و کارل مارکس چگونه توانست چنین دین بزرگی به گردن بشریت بگذارد...



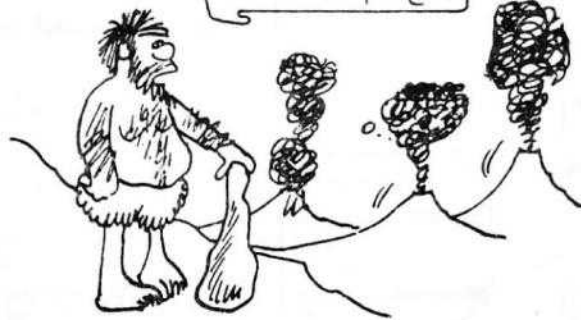
در طول قرون و اعصار، انسان به چه می‌اندیشیده است؟

اگر آدم افکارش را بر زبان نیاورد، نمی‌توان حدس زد که در سرش چه می‌گذرد... بخصوص اگر انسان وسیله‌ای برای ثبت افکار خود نداشته باشد...



انسان‌های اولیه به چه چیز فکر می‌کردند؟

من که شخصاً معتقدم این
اوضاع آرام نخواهد ماند...



در دوران اولیهٔ حیات بشر، جهل و ترس غلبه داشت. انسانهای نخستین از هر چیز جنبنده‌ای هراس داشتند، زیرا معنای حرکات طبیعت را نمی‌فهمیدند. به‌این دلیل افکارشان به‌حول نیروهای فوق طبیعی دور می‌زد. غرش رعد را چه کسی ایجاد می‌کرد؟ زمین را کدام قدرت به‌لرزه در می‌آورد؟ باران ساختهٔ دست که بود؟

ارواح و اجنه!



و بدین ترتیب، انسان برای توضیح
رویدادهای طبیعی، رب‌النوعها را
آفرید: رب‌النوع باران، زمین،
خورشید، آتش، الههٔ باروری،
خدای شکار...



خدای من از خدای حیوانات قویتر است...

در این میان، ساحران و جادوگران پدید آمدند و از پندارهای بوج مردم به نفع خود بهره گرفتند. آنها با استفاده از انواع حقه‌ها و کلک‌ها، خود را فرستادگان مخصوص خدا بان قدرتمند طبیعت وانمود می‌کردند...

لازم به توضیح نیست
که سود کلانی هم می‌بردند!!

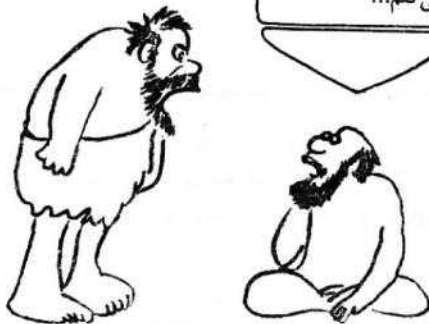


و بدین سان، به تدریج يك طبقه ممتاز - یا حاکم - ظهور کرد و يك طبقه عوام - یا فرودست - ... يك دسته تن به بیگاری دادند و دسته دیگر افسار آدمهای ابله را به دست گرفتند (و از کار معاف شدند...)

با این حال، برخی از مردم عقل خود را به کار گرفتند تا برای پدیده‌های طبیعت توضیحات منطقی بیابند: «اندیشمندان»...

عوض فکر کردن برو
کار مفیدی انجام بده!

صبر کن بابا، دارم
فلسفه را اختراع
می‌کنم...



فلسفه با نقد اعتقادات مذهبی شروع شد. انسان با جستجوی دلایل منطقی برای امور طبیعت، علم فلسفه را آفرید...*

از کلمات یونانی فیلسوف
به معنای دوست، و
سوفوس - به معنای علم



سرانجام دو اردوی مخالف پدید آمد که تا به امروز نیز به جنگ خود ادامه داده‌اند: مذهب از يك سو، و علم از سوی دیگر...

یکی از نخستین فلاسفه‌ای که می‌شناسیم، یک نفر یونانی بود به نام گزنفان از اهالی کولوفن. این فیلسوف از پرستش بتها سر باز زد، زیرا می‌گفت:



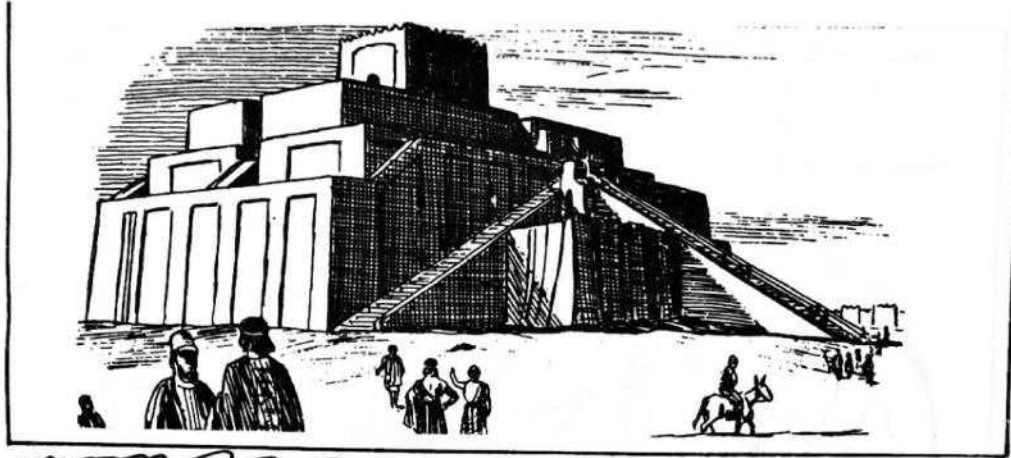
اگر گاوها و اسبها و شیرها می‌توانستند با دستهای خود نقوشی رسم کنند، اسبها تصویر خدایان خود را به شکل اسب می‌کشیدند، گاوها به شکل گاو، و شیرها به شکل شیر و خدایان آنها شبیه به اندام هر یک از حیوانات می‌شد...

عقاید گزنفان در گوشه و کنار یونان پخش شدند، اما طبقات حاکم نمی‌توانستند ساکت بنشینند و مسخره شدن خدایان را تحمل کنند. زیرا این خدایان مدافع حقوق «مقدس و مشروع» آنها به‌شمار می‌رفتند...

اما علیرغم شدت عملهای طبقات حاکم، برخی از مردم گوشه دستشان آمد...



با گذشت زمان - و با افزایش سودهای خالص - طبقه حاکم به‌مذهب شاخ و برگ بیشتری داد، بر تعداد خدایان اضافه کرد، و افسانه‌ها و مراسم مناسک بیشتری به‌هم بافت. برای پرستش خدایان و الهها معابد متعددی ساخته شد. پرستش خدایان معمولاً متضمن نثار «هدایا» و پول بود، و مردم ناچار بودند «برای جلب محبت قدرتهای آسمانی» از هیچ بذل و بخششی فروگذار نباشند...

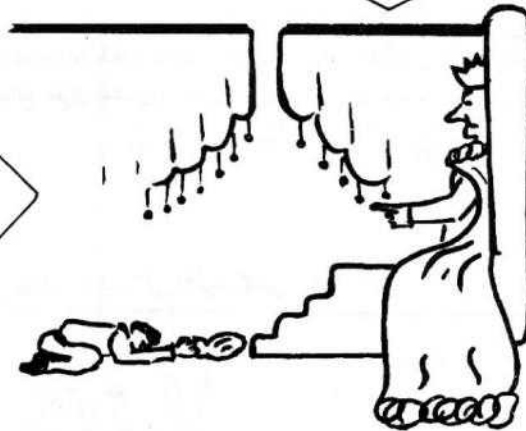


در این حیرت‌آور، «طبقه ربانی» خرج خود را از دیگران جدا کرد. حکیم باشیهای جادوگر خود را به منزلت کاهنان ارتقاء دادند. قدرت آنها به قدری عظیم بود که توانستند با همکاری پادشاهان و قراعنه و بنا بر «مشیت خدایان قدرتمند» امپراتوریهای وسیعی از بردگان مؤمن تأسیس کنند...



زود پاش سر
کیسه را شل کن

عاقبت به قدری شور قضیه
درآمد که سلاطین هم دلشان
می‌خواست مثل خدایان
پرستش شوند...

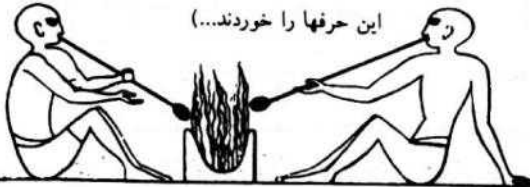


دولت تعیین می‌کرد که کدام خدا را باید پرستش کرد و کدام خدا را نباید...

حتی مذهب هم ناگزیر شد برای توجیه وجود خود،
علمی را اختراع کند، و اسم این علم را هم
گذاشت الهیات = فلسفه دین

نخستین ابتکار مذهب، به وجود آوردن ایمان به «آن دنیا» بود، یعنی به آخرت...

(مصریها نخستین کسانی بودند که گول
این حرفها را خوردند...)



مصریها

مصریها توضیح بسیار ساده‌ای برای هستی داشتند، بدین معنی که معتقد بودند انسان آفریدهٔ اُزیرس است و روی زمین باید پیرو اراده و خواست او باشد. افراد باید به بردگی رضایت بدهند و ایمان داشته باشند که در صورت حسن رفتار در این دنیا، در آن دنیا از زندگی بهتری برخوردار خواهند شد و در آنجا نه تنها مجبور به بردگی نخواهند بود بلکه رحمت جاودان الهی نیز شامل حالشان خواهد شد...



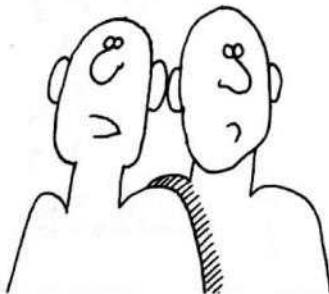
زهی سعادت
بر مردمان مؤمن...



این حرفها را این روزها هم می‌شنویم، نه؟

خوب... مثلاً طالس

این مردها چه
کسانی بودند؟



با این حال، باز هم در دنیا مردانی یافت می‌شدند که در برابر ایمان کورکورانه مقاومت می‌کردند. و ترجیح می‌دادند با تکیه بر علم، خودشان به حقیقت امور پی ببرند...



گالیلئو ملطی پدر فلسفه به‌شمار می‌رود. او چهار قرن پیش از ظهور مسیح زندگی می‌کرد و زندگی خود را وقف ستاره شناسی و پژوهش علمی در طبیعت نمود...

کائنات را چه نیروئی به‌گردش در می‌آورد؟

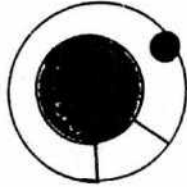


فیثاغورث، این هم يك ریش و سبیل مشهور دیگر. فیثاغورث، که پدر ریاضیات شمرده می‌شود، عقیده داشت که منشأ همه چیز عدد است، و لذا زندگی...

... حاصل يك رابطه کامل ریاضی مابین اجزاء بدن می‌باشد...



فیثاغورث و پیروانش (فیثاغورث بنیان‌گذار فرقه‌ای بود که خوردن لوبیا را حرام می‌دانست!!) نخستین کسانی بودند که اعلام داشتند زمین مرکز کائنات نیست...



ملحد!
کافر!
کمونست!!



در نتیجه، فیثاغورث و نوچه‌هایش مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند، و جامعه فیثاغورثی به‌وسیله مذهبیین متعصب از هم فرو پاشید...

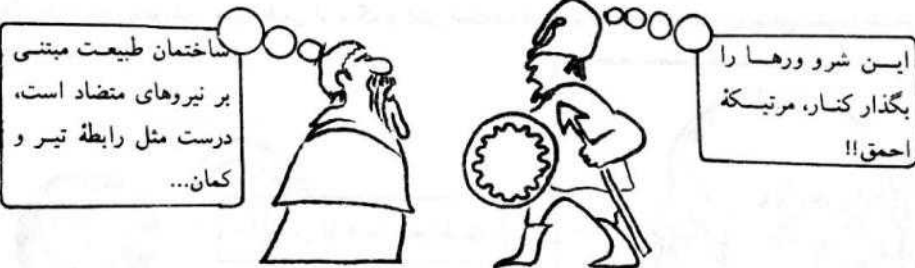
نفسر بمدی **هراکلیت** بود، که اغلب او را پدر **دیالکتیک** می‌نامند. دیالکتیک به معنی فن مباحثه است... این فیلسوف وجود خدا را انکار می‌کرد، و چنین می‌آموخت که همه چیز در آن واحد هم وجود دارد و هم وجود ندارد... و همه چیز در حرکت است. و دستخوش کون و فساد...



«نتوان دوبار در يك رودخانه پا نهاد، چون آنچه در لحظه بعد حادث می‌شود، هرگز همان چیزی نیست که در ابتدا بود.»

لعنت بر تو، روباه مکار!

در اغلب موارد، این مردان روشن بین محاکمه می‌شدند و به سرنوشت‌های شومی دچار می‌آمدند. در آن روزگار هنوز در علوم پیشرفتی دست نداده بود و زمان آمادگی آزمون «نظریه‌های کفرآمیز» جدید را نداشت...



حالا راه می‌افتیم به سمت جزیره سسیل...

در آگریزانت، فیلسوف دیگری به نام **امپدوکل** مدعی بود که انسانها زمانی از اخلاف خدایان به شمار می‌رفتند، اما به علت رذالت و خرده شیشه داشتن در جنس، به زمین تبعید شدند...



و همین نظریه بود که راه را برای شیمی نوین هموار ساخت...

امپدوکل همچنین عقیده داشت که همه چیز از آتش و هوا و خاک و آب ساخته شده است. این نظریه تا قرون وسطی مورد قبول بود...

امپدوکل می‌گفت این چهار عنصر زیر نفوذ دو نیرو هستند که عبارت باشند از قوه جذب و قوه دفع، یا عشق و نفرت، و بدین شکل دگرگونیهای طبیعت را برحسب ضرباهنگ مرگ و زندگی توضیح می‌داد...

عشق وحدت بخش است، نفرت نفاق افکن. بدین شکل است که کون و فساد و حرکت حادث می‌شود...

فیلسوف دیگری که جان خود را بر سر عقاید خود نهاد، شخصی بود به نام: **آناکساگور** آناکساگور چیزی جز حقیقت ابراز نکرده بود: «خورشید جرم عظیمی از سنگ و آتش است...» (یعنی برخلاف آنچه آتیه‌های جاهل باور دارند، خورشید خدا نیست)...



اما بدتر از همه سقراط بود



سقراط پدر بزرگ طنز درباره همه چیز مزاح می‌کرد و از خدایان گرفته تا فلاسفه و دولتها و مذاهب، با همه سر به سر می‌گذاشت. حتی با خودش هم شوخی داشت... چون همان طور که خیلیها گفته‌اند، از زیبایی بهره‌ای نبرده بود... هم کوتوله بود و هم چاق و هم طاس... سر و صورت پرچین و چروکی هم داشت و سر تا پا زولیده بود...

از جمله کشفیات اصیل او اینکه: اخلاق را مترادف مذهب نمی‌دانست... بدین معنی که می‌گفت:

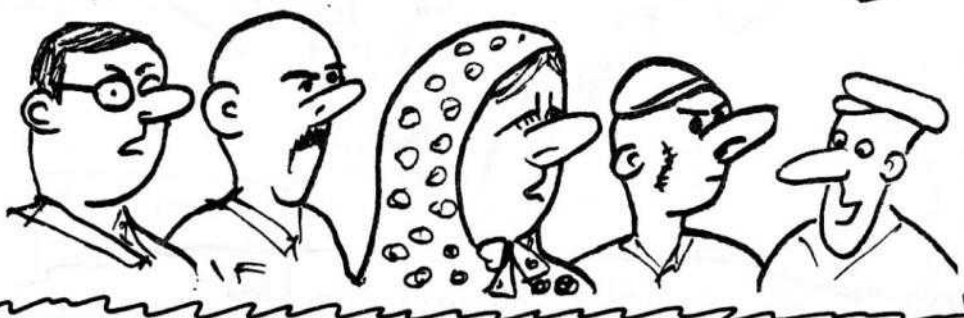
زندگی هنگامی
شروع می‌شود که در
هرچه می‌بینی شك
کنی

شك سرآغاز
حقیقت است

افراد بشر می‌توانند
بدون اعتقاد
بهخدایان، نيك باشند

خود را بشناس

هیچ کس آگاهانه
بدکار نیست، بلکه
همه از روی جهالت
بدی می‌کنند



سرانجام سقراط به فاسد کردن اخلاق جوانان، به نفرت از نهادهای اجتماع، به کفر، به تبه کاری، و به غیره و غیره و غیره متهم شد.

لازم به توضیح نیست که سزای این همه جرم مرگ بود و بس.

سقراط مرده
است... جاوید باد
سقراط...



سقراط این مجازات را پذیرفت و با نوشیدن جام بزرگی
از شوکران به زندگی خود خاتمه داد.



اما، مابین جرعه‌ها، همچنان با آرامش تمام به موعظه برای
شاگردانش ادامه داد...

فلسفه یونانی با این سه غول به پایان می‌رسد

دموکریت

ارسطو

افلاطون



افلاطون برای بیان عقاید خویش از فن مناظره استفاده می‌کرد.
او بدین طریق سه مسئله اساسی فلسفه را مطرح کرد:

منشأ کائنات چیست؟

چگونه می‌توان حقیقت
را کشف کرد؟

غایت زندگی بشر کدام است؟

باسخهای افلاطون به این سه مسئله، مبانی مکتبی را تشکیل داد موسوم به «ایدئالیسم عینی»
بنابر اصول این مکتب فلسفی، همه اشیا و موجودات صرفاً سایه‌ای از «مُثل» هستند. مثل
جاودانند، حال آنکه اشیا و موجودات همه ناپایدار و موقت هستند...



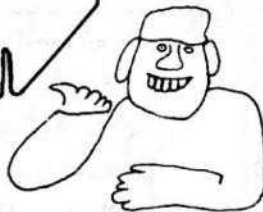
اسب وجود ندارد. فقط تصویری که ما از اسب داریم وجود دارد...

افلاطون می‌گوید معرفت واقعی نه از ادراک حاصل می‌شود و نه از تعقل... یا به عبارت دیگر انسان نمی‌تواند حقیقت را از طریق علم کشف کند، بلکه تنها راه دست یافتن به حقیقت، کشف و شهود است که از جهان بالا نازل می‌گردد. انسان به‌تنهایی قادر به شناخت جهان نیست، و شناخت جهان فقط از راه تصوراتی که خداوند از اشیاء به انسان می‌دهد میسر است...

لازم به توضیح نیست که افلاطون را اعدام نکردند...



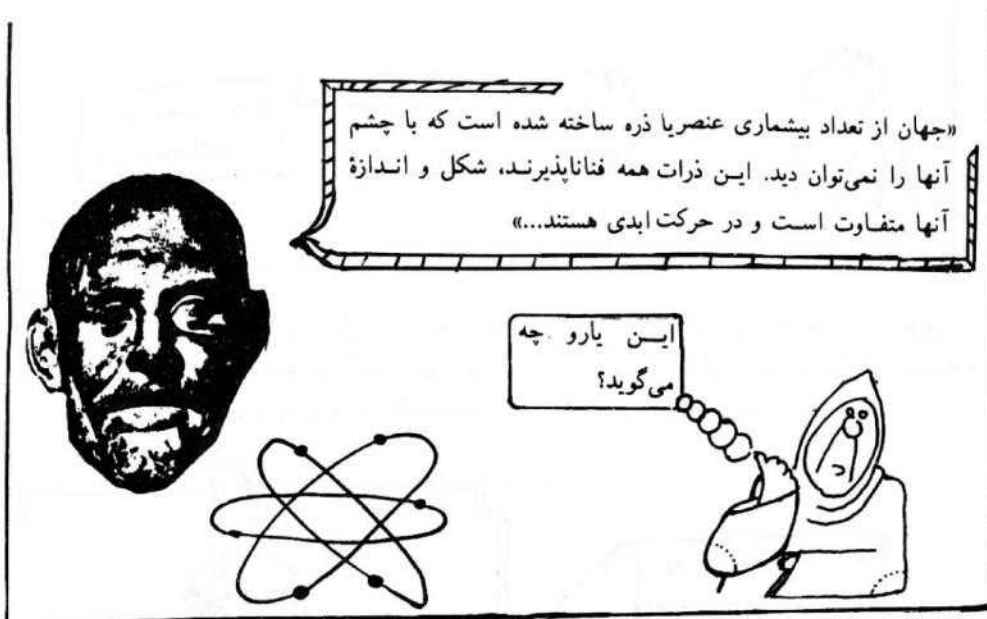
واقعاً که باید به پاس روحیه علمی آقای افلاطون باو نمره بیست بدهیم!!



تفسیر افلاطون از واقعیت در نظر قدرتمندان مقبول افتاد؛ زیرا از این تفسیر چنین بر می‌آمد که مردم فرودست باید کمر به خدمت اغتیا و نجبا ببندند، و فقرا نباید از سرنوشت خویش ناراضی باشند چون در آن دنیا سعادت‌مند خواهند شد؛ بخصوص آنکه دنیای آخرت، برخلاف این دار فانی و موهوم، پایدار و جاودان خواهد بود...

اکنون بر همه مبرهن شده است که عقاید افلاطون بعدها مبنای اصل «بقای روح» و طبیعت ناپاک جسم - یعنی ماده - قرار گرفت. آمین!

دموکریست در عوض به جرم داشتن عقاید «مادی» محکوم به مرگ شد...



«جهان از تعداد بیشماری عنصریا ذره ساخته شده است که با چشم آنها را نمی‌توان دید. این ذرات همه فن‌اناپذیرند، شکل و اندازه آنها متفاوت است و در حرکت ابدی هستند...»

این یارو چه می‌گوید؟

چهار قرن پیش از مسیح و بیست و چهار قرن پیش از انیشتن دموکریت درباره اتم سخن گفته بود!



دوران طلایی فلسفه یونان با ارسطو به پایان می‌رسد.

حتماً از طایفه پیغمبرها بوده...!

ارسطو، که مدتی سمت استادی اسکندر کبیر را بر عهده داشت، بدون شك یکی از بزرگترین شاه مفرهای جهان را در کله خود داشت. او در تمام شاخه‌های معارف بشری نبوغ خود را نشان داد؛ از جمله در فیزیک، مابعد الطبیعه، اخلاق، سیاست، فلسفه، زیست‌شناسی، حیوان شناسی... این آموزگار برجسته و دانشمند خستگی ناپذیر، نفوذش تا زمان پیدایش مکتب «ماتریالیسم» در قرن هجدهم، در همه جا دوام داشت.

برخی ثروتمندند و برخی فقیر و خدایان در این میان دستی ندارند...

یکی از جالبترین کشفیات ارسطو این بود که دریافت معارضات اجتماعی از عدم تساوی در شرایط اقتصادی و اجتماعی مردم بر می‌خیزند...

ارسطو می‌گفت فقر و ثروت افراد وابسته به قدرت آنهاست. اگر قدرت در دست توانگران باشد، به حکومتشان می‌گویند الیگارشی. و هنگامی که این قدرت به دست مردم می‌افتد، نامش دموکراسی است. دموکراسی نیز به نوبه خود بسته به اینکه کشاورزان حاکم باشند یا صنعتگران یا یک طبقه دیگر، انواع مختلف دارد...

همان طور که کنیزی زن برای خانواده «ضروری» است...



بدین ترتیب، ارسطو نخستین کسی بود که پی برد چگونگی نابرابریهای اجتماعی وابسته به نظام اقتصادی حاکم است. با این حال بر پای بردگی صحه گذاشت، زیرا معتقد بود که وجود غلام در جامعه «ضروری» است...

دیدن مساوی است با باور کردن...



ارسطو عقاید افلاطون را مضحك می‌یافت، و حواس را یگانه وسیله دریافت حقیقت می‌دانست.

آموزشهای او در اخلاق عبارت از این بود که غایت زندگی خوشبختی است.

خوب شد پول را اول از همه ذکر کردم



به این دلیل معتقد بود که هر کس پول یا قدرت یا شرف داشته باشد، بدون شك خوشبخت است.

مارکس در نخستین پژوهش فلسفی خود به افکار غولهای فلسفه یونان پرداخته است. این پژوهش رساله دکترای او را تشکیل داد.

«در وجود اختلاف بین فلسفه طبیعی دموکریته و اپیکور...»

خواندنش صبر ایوب می‌خواهد!!



هر کس مایل به خواندن این رساله است، به احتمال قوی می‌تواند آن را در یکی از کتابخانه‌های جهان پیدا کند. اگر آن را بخوانید و بتوانید ظرف دو هفته هضمش کنید، من شخصاً تضمین می‌کنم که یا نابغه از آب در بیایید و یا عقل بکلی از سرتان بیرد...

فلسفه در اینجا به پایان نمی‌رسد...
اما با ظهور مسیحیت خرافاتی و کاذب قرون وسطی، کم مانده بود فلسفه به کلی ناپدید شود...

علم و دانش غلام و بردهٔ مذهب و
الهیات شده بود...



تصادفی نیست که به این عصر باور نکردنی می‌گویند: **عصر ایمان**

(توضیح آنکه مراد از ایمان، انکار تمام استدلال‌های علمی است)

در این دوره، حکومت استبدادی درنده خونی دردم برپا شده بود که زرت و زرت اشخاصی را که مثل ارباب کلیسا فکر نمی‌کردند، «ملحد» اعلام می‌کرد... با شروع تفتیش عقاید و رسم زنده سوزاندن کافران در آتش، آخرین بقایای فلسفه از صفحهٔ روزگار محو شد...



تصویری از اراسموس دانشمند هلندی که مأموران تفتیش عقاید در اسپانیا او را «ملحد» و حرامی اعلام کرده بودند.

حالا بینیم ملاتک زن
هستند یا مرد...



در این دوران تاریخ، علم و اندیشه هیچ گونه پیشرفتی نکرد، مگر در خارج از اروپا، یعنی در دنیای اسلام. در کشورهای اسلامی، دانشمندی چون ابن سینا و ابن رشد بر حقایق و آسمانی بودن انجیل خط بطلان کشیدند و گفتند قصه‌های این کتاب فقط به درد عوام نادان می‌خورد...

زوال اندیشه فلسفی سبب شد تا عده‌ای از بیگمهای دنیا وقت خود را به سرهم کردن پرت و پلاها و حرفهای نامربوط بگذرانند؛ از این قبیل که آیا فرشته‌ها ناف هم دارند یا خیر، روح خرچنگها فانی است یا باقی، آیا تثلیث مقدس، یعنی رابطه پدر و پسر و روح القدس، از اسرار الهی است یا به درک آدمیزاد هم در آمدنی است، و شر و ورهای دیگری از همین دست. سرآمد همه بیگمهای آن دوران، آدمی است به نام توماس آکویناس که برای دفاع از آئین کلیسای کاتولیک رم، ۲۱ جلد کتاب قطور را با عملیات محیرالعقول ذهنی سیاه کرده است...

(این بیست و یک جلد کتاب هنوز هم در دارالعلمهای کاتولیک تدریس می‌شوند...)

ماکیاولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) نخستین کسی بود که قدم بیش نهاد و زبان به انتقاد کلیسا گشود. او مردم را به شورش بر علیه حکومت استبدادی جامعه روحانی تحریک می‌کرد...



کلیسا خدا را برای حفظ منافع خود غصب کرده است!



حالا می‌رسیم به دوره رنسانس

که به معنای تولد دوباره علم و فرهنگ است. در این دوره، علم و منطق دست به دست هم دادند و بر علیه جزمیات و روحانیت خودکامه و تعصب، حمله وسیع و دامنه داری را آغاز کردند. در نتیجه این حمله، پیروزی مهمی نصیب بشریت شد که عبارت باشد از آزادی اندیشه...

در شگفتی که چرا کشورهای
که شماره اشرافشان بیشتر
است، به همان نسبت فقیر هم
بیشتر دارند...؟



در این دوره از تاریخ بشر، مغزهای طراز اول ناگهان درخشیدن گرفتند. و عقل بر تاریکی چیره شد؛ برای اثبات این مدعا کافی است به فهرست زیر نگاه کنیم:
دانته، پترارک، داونچی، اراسموس، لوتر، ویکو، کپرنیک، گالیله، کپلر، نیون، بیکن، و جوردانو برونو



جوردانو برونو (۱۵۴۸-۱۶۰۰) راهب فرقه دومینکن و معاصر داونچی، از اطاعت فرقه خودش پیچید و به آئین پان تیسیم گروید. در این آئین خدا و طبیعت عناصر فعال و منفعل طبیعت تلقی می‌شوند. برونو پس از دستگیر شدن توسط مأموران تفتیش عقاید، حاضر به استعفا نشد و در نتیجه او را زنده در آتش سوزاندند.



شعاری که همه روشنفکران آن دوره پیشه کرده بودند عبارت بود از «حقیقت را با عقل خویش و مستقل از کلیسا و مذهب جستجو کن».
اما یکایک آنها زیر یوغ سنگین کلیسا به دفعات سرگیجه گرفتند...

ژان باتیستا ویکو، فیلسوف ناپلی (۱۶۸۸-۱۷۴۴)، نویسنده کتابی است به نام «اصول علم جدید درباره ماهیت مشترک ملل...»



شاید در میان اشخاص مشهور فوق، ویکو برایتان ناشناس باشد...

بیانید کمی دقیقتر شویم:

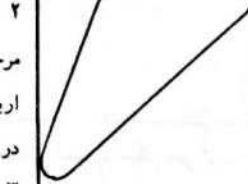
این فیلسوف عقیده‌ای را عنوان کرد که برای آن
زمان پرتهور محسوب می‌شد. ویکو می‌گفت تاریخ
بشر از سه مرحله پی در پی می‌گذرد که این سه
مرحله متناظر با سه مرحله رشد زندگی انسانند:

کودکی

جوانی

بلوغ... یا:

مرحلهٔ توحش و پدرسالاری
انسان شکارگر که زیر سلطهٔ
جادو قرار دارد...



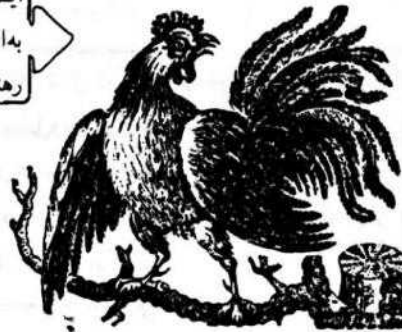
۲
مرحلهٔ ارباب رعیتی، که در آن
اربابها در اقلیت هستند و رعیتها
در اکثریت...

۳
مرحلهٔ «جدید» که همان بلوغ
بشریت باشد...

این عقیده فی‌نفسه مهم نیست و اهمیت آن در دو نکته است. اول آنکه ویکو هنگامی عقیده‌اش را عنوان کرد که جامعهٔ ملوک الطوائفی هنوز در اروپا پابرجا بود، و دوماً، با مطرح شدن این عقیده برای نخستین بار از حرکت جامعه به سوی دموکراسی از طریق مبارزات طبقاتی - صحبت به‌میان آمد...

بدون شك خطای او در این بود که تکامل جامعه را در این نقطه تمام شده دانست و فرض را بر این گذاشت که نمی‌توان جامعهٔ سرمایه‌داری را به‌نفع بشریت تغییر داد. و ویکو معتقد بود که پس از نظام سرمایه‌داری، تاریخ دوباره از مرحلهٔ اول دورهٔ تازه‌ای از تکامل را شروع خواهد کرد...

این دو نفر بشریت را
به‌استفاده از عقل
رهنمون شدند



دکارت و اسپینوزا

دو تن دیگر از بزرگان فلسفه در قرن
هفدهم بودند. در آن قرن، کلیسای روم
هنوز بر اروپا مسلط بود...

رنه دکارت با قریحهٔ علمی خود کوشید تا امور جهان را از نظرگاه ماتریالیستی توضیح دهد. دکارت در این راه از قوهٔ منطقی مدد می‌گرفت و در عین حال بر آن بود تا وجود خدا را نیز به‌اثبات رساند...



«آنچه به روشنی به ادراک
درآید، وجود دارد...»

دکارت برای نخستین بار تصویر مکانیستی جهان را عرضه داشت. بعداً خواهیم دید که مقصود از تصویر مکانیستی جهان چیست، و آیا می‌توان چنین تصویری را هضم کرد یا خیر...

نظام فلسفی دکارت مبتنی است بر حکم «می‌اندیشم، پس هستم»، و آمیزه‌ای است از ماتریالیسم و ایدئالیسم. او معتقد بود که انسان، صرفاً نوعی ماشین است، اما در عین حال روح هم دارد... دکارت حتی جای روح را در بدن مشخص کرد؛ بدین معنی که می‌گفت روح در پشت مغز پنهان شده است...



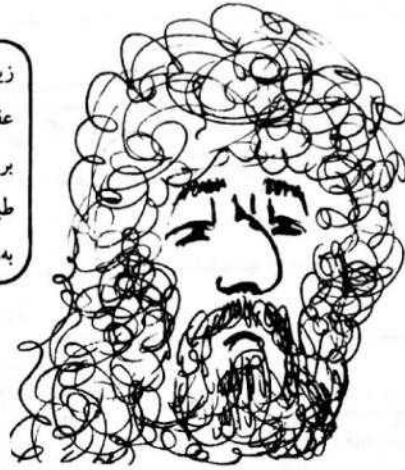
زندگی اسپینوزا در گوشه عزلت گذشت، اولاً به این دلیل که یهودی بود، و ثانیاً به این علت که دست از جهودبازی برداشت و بیکاره بیدین شد... اسپینوزا حرفی بر زبان آورد که در آن زمان کفر محض محسوب می‌شد:

انسان مختار است آنچه را عقل به او حکم
می‌کند پاور داشته باشد...

اسپینوزا معتقد بود که خدا به آن شکل که مذهب موعظه می‌کند وجود ندارد، بلکه هستی او عبارت از يك «اصل» معنوی و غیر شخصی است که این «اصل» ماده‌المواد کائنات را تشکیل می‌دهد... (یا به عبارت دیگر همه چیز خداست). به علت همین حرفها بود که زندگی اسپینوزا در فقر و فلاکت گذشت، و او ناچار بود برای امرار معاش شیشه عینک بسازد...

اما همه این فیلسوف‌های نیمه کافر و نیمه ماتریالیست، يك عیب بزرگ داشتند؛ اعتماد آنها به علوم طبیعی از اندازه بیرون بود. همه از این فرض شروع می‌کردند که انسان جزئی از طبیعت است (درست) و روابط انسانی تابع همان قوانینی هستند که بر سایر پدیده‌های طبیعی جاری است (نادرست)

زیرا دکارت و اسپینوزا و پیروانشان در عقیده خود دائر بر لاینفیر بودن طبیعت، برخطا بودند و آنجا که قوانین حاکم بر طبیعت را ازلی و ابدی می‌پنداشتند، به‌راه صواب نمی‌رفتند.



چرا این حرف نادرست است؟

ببینیم دیده رو در این خصوص چطور فکر می‌کرد...



«علم نجوم ثابت کرده است که سیارات در مدارهای مشخص حرکت می‌کنند، این مدارها دائم در نقطه مبدأ تکرار می‌شوند...»

دیده رو مثل بسیاری از معاصران خود به‌این نتیجه رسید که کائنات و انسان همیشه به‌همین شکل بوده‌اند، و هیچ کدام هرگز دچار تحول و تکامل نشده‌اند، بلکه هر دو همواره خود را در دایره‌های یکسانی از مرگ و زندگی تکرار می‌کنند...

باز هم که به‌صفحات بعد حواله‌مان دادی، بابا!



(همان طور که در صفحات بعد خواهیم دید، این جور حرفها ناظر بر تصویر مابعدالطبیعی و مکانیستی جهان است)...

... و لذا اگر انسان ارباب سرنوشت خود نباشد، و فقط بازیچه‌ای باشد در دست رشته‌ای از عوامل و علل دیمی... وای بر حالش!



به‌عقیده فلاسفه آن زمان، مردم جزو آدم حساب نمی‌شدند، بلکه فقط قهرمانها و پادشاهان و سرداران جنگی و پیامبران و فلاسفه که رهبری مردم را به‌دست می‌گرفتند، وجود خارجی داشتند. آنها معتقد بودند که فقط آدمهای بزرگ تاریخ را می‌سازند، و می‌گفتند دماغ کلتوریاترا - یا سرینش - از همه مردم مصر من حیث‌المجموع، بر تاریخ تأثیر بیشتری گذاشته است...

برای ادامه بررسی خود از مکاتب فلسفی پیش از مارکس باید نظری بیفکنیم به مذهب اصالت تجربه که به دست لاک و برکلی و هیوم بنیان گذارده شد...

جان لاک فیلسوف انگلیسی «حقوق آسمانی» پادشاهان،
حقانیت تخطی ناپذیر مذاهب و احکام جزمی کلیسا را
قبول نداشت...
او را هم باید در شمار خدانشناسهای ماده گرا به حساب
آورد...

«... هیچ کس از دیگران برتر نیست، زیرا
همه ما یکسانیم، همه به نوع بشر تعلق
داریم، همه با شرایط یکسان زاده می شویم
و همه بر حقیقت تا از نعمت های طبیعت
به تساوی برخوردار شویم...»



لاک معتقد بود که انسانها مختارند هر طور که خود صلاح می دانند به خدا بیندیشند، نه آن طور که مذاهب بر آنها تحمیل می کنند...
کشیشها تاب تحمل چنین حرفهائی را نداشتند، و یک فیلسوف انگلیسی به نام جرج برکلی که از اسقفهای کلیسای انگلستان بود،
کوشید نظریات لاک را باطل کند، اما در این کار توفیق نیافت زیرا فیلسوف دیگری به کمک لاک شتافت...

این فیلسوف لادری (یعنی کسی که معتقد است
هیچ چیز را به یقین نمی توان دریافت) با نظریات
ضد مذهبی خود جارو و جنجال فراوانی در
انگلستان به پا کرد. و به همین دلیل سرانجام ناچار
شد بارو بنه خود را ببندد و رهسپار فرانسه شود،
زیرا فرانسه با آغوش گرمتری از او استقبال
می کرد...



دیوید هیوم
(۱۷۷۶-۱۷۱۱)

در آن ایام، فرانسه جولانگاه مترقی ترین افکار شده بود. در آن کشور بر علیه خودکامگی
کشیشها و مقام سلطنت جنبش وسیعی پا گرفته بود که سرانجام منجر به انقلاب کبیر فرانسه و
منتهی به پیروزی عقل بر مذهب گردید.



انقلاب کبیر فرانسه بیشتر سبب اشاعه مفاهیم سیاسی (نظیر آزادی، مساوات، و اخوت) شد تا مفاهیم فلسفی، با اقتدا به این سرمشق، کشورهای امریکائی برای رهائی از جنگال اروپا و اروپائیها برای رهائی از جنگال پاپ، آغاز به تلاش کردند...

این افکار مرقی بخش بزرگی از جهان را از غل و زنجیر مذهب رهائی بخشیدند



(همراه با این رهایی، علوم جدید نیز شکوفا شدند...)

مشهورترین اثر او کتابی است به نام «نقد عقل ناب». کانت برای نوشتن این کتاب پانزده سال از عمر خود را صرف تجزیه و تحلیل اندیشه بشر کرد. از میان نکات پیچیده متعددی که در این کتاب مطرح می‌شوند باید احکام زیر را ذکر کنیم:

Erzieh
reinen Vernunft
Schnobell Rent
Wien in Osterreich

Wien
Verlag Johannsen Neudruck
1914

در همین اوان، مکتب ایدئالیستی جدیدی در فلسفه ظهور کرد که درست در قطب مخالف ماتریالیسم قرن هفدهم قرار داشت. شارح بزرگ این مکتب شخصی بود به نام **امانوئل کانت** (آلمانی ۱۷۲۴-۱۸۰۴)

«... هرگونه تلاشی برای رسیدن به دانش مطلق، بیهوده است، زیرا برای هر حکمی که از ذهن بشر می‌تراود، می‌توان حکم متناقض و متساویاً معتبری در پیش نهاد...»

«هر کوششی، اعم از علمی یا مذهبی، برای تعریف واقعیت چیزی جز فرضیه محض نمی‌تواند باشد...»

«... با هیچ يك از طریق معمول، نمی‌توان وجود خدا را به اثبات رساند...»



کانت مطمئن بود که بدون ایمان به خدا و بقای روح، احکام اخلاقی اعتبار خود را از دست خواهند داد، و از اینجا نتیجه می‌گرفت که وجود خدا را ضرورتاً باید از پیش مفروض داشت...

(اگر آنچه تا به حال گفته‌ایم، برایتان روشن نیست، نگران نباشید؛ زیرا همه حوادثی که گذشت در دوران فلسفه «محض» رخ داد، و هیچ کس نه فلسفه محض را می‌فهمید و نه به آن محل می‌گذاشت...)



مقصود ما از این سفر، رسیدن به همین نقطه بوده است - یعنی به فلسفه ایدئالیست در آلمان، زیرا مارکس کار خود را از اینجا شروع می‌کند.

شلینگ و فیخته و هگل شارحان عمده این مکتب فلسفی بودند. بهین کوششهای آنها، فلسفه جهش بزرگی به جلو برداشت و بهترین عنصر فلسفه یونان را بازیافت - آن عنصر همان دیالکتیک یا مفهوم تکامل بشر بود...

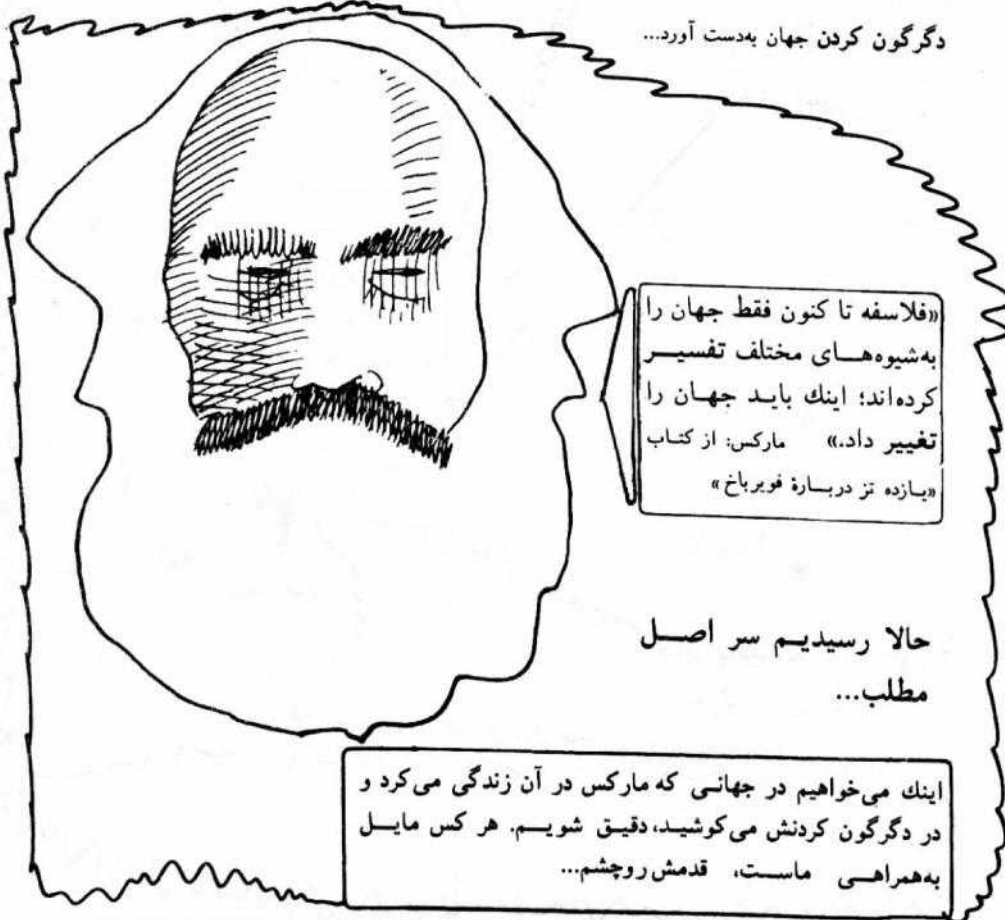
آره بابا، تو که
بدتر گیجمن
کردی!



مابعدالطبیعه،
دیالکتیک،
مکانیستیک،
ماتریالیسم،
ایدئالیسم...
آهای، دوربرندارا! بس کن دیگه!

کاملأ درست است!

مارکس هم بر همین عقیده بود. فلسفه تبدیل به غل و زنجیری از مطالب مغل و گیج کننده شده بود، و هیچ کس نمی توانست از مباحث فلسفی سر در بیاورد. مارکس تصمیم گرفت این کلاف سردرگم را از هم باز کند و با پیراستن فلسفه از فرضیات تیره و تار، آن را به یکی از علوم دقیقه تبدیل سازد، تا از این راه وسیله مؤثری برای دگرگون کردن جهان به دست آورد...



«فلاسفه تا کنون فقط جهان را
به شیوه های مختلف تفسیر
کرده اند؛ اینک باید جهان را
تغییر داد.» مارکس: از کتاب
«بازده تزدیرساره فویرباخ»

حالا رسیدیم سر اصل
مطلب...

اینک می خواهیم در جهانی که مارکس در آن زندگی می کرد و
در دگرگون کردنش می کوشید، دقیق شویم. هر کس مایل
به همراهی ماست، قدمش رو چشم...

«نیروی تعالیم مارکس از
حقیقت این تعالیم
سرچشمه می‌گیرد...»



۱
فلسفه مارکس

۲
دکترین اقتصادی
مارکس

۳
ماتریالیسم تاریخی
دکتر مارکس

طبیعی است که تمام نظریات مارکس را نمی‌توان در این کتاب کوچک
به شرح و تفصیل تشریح کرده، زیرا آنچه از مغز مارکس
تراوید در اقیانوس هم نمی‌گنجد. بهترین راه آن
است که نظریات مارکس را خلاصه کنیم
و مباحث مارکسیسم را تقسیم کنیم به

۳
شاخه اصلی

همان طور که بیشتر نیز دیدیم، عقاید فلسفی بشر به دو نوع تقسیم می‌شوند:

ایدئالیستی | و | ماتریالیستی

ایدئالیسم کار خود را با فرض وجود نیروهای فوق طبیعی و آسمانی آغاز می‌کند...

ماتریالیسم می‌گوید خارج از طبیعت هیچ چیز وجود ندارد...



در عوض، ماتریالیسم خیالپردازی نمی‌کند، بلکه می‌کوشد امور جهان - از جمله مذهب - را به طریق علمی توضیح دهد...

یا ساده‌تر بگوییم...



ایدئالیستها همه چیز را از طریق مذهب توضیح می‌دهند...

ماتریالیستها بر پایه علم در توضیح مسائل جهان می‌کوشند...

ایدئالیسم خیالپردازی می‌کند، می‌گوید ارواح و نیروهای نامرئی در داخل و خارج طبیعت می‌لوند، در مورد هر چیز خیال می‌یاقد، اما برای اثبات مدعاهای خود، دلیلی اقامه نمی‌کند...

ایمان به تنهایی کافی است



... مثل این است که بکشیم مزه شکر را بدون چشیدنش دریابیم...

مارکس از همان آغاز مطالعات فلسفی خود، به‌جبهه ماتریالیسم پیوست، و سپس تا آخر عمر هم و غم خود را مصروف داشت تا انسجام و روحیه علمی بیشتری به ماتریالیسم ببخشد...



چرا؟ چون پیش از مارکس، ماتریالیستها
صرفاً به انکار وجود خدا قانع بودند، والسلام!

«خداوند چنین می‌خواست» که بیشتر خدانشناسهائی که در اثبات نبودن خدا
می‌کوشیدند، کار خود را از مباحث متداول مذهبی شروع کنند، و این همه آنها را سردرگم می‌کرد...



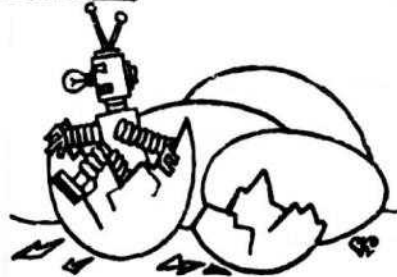
بالا، قبول کن که خدا هست

در قرون هفدهم و هجدهم، بزرگترین کشفیات علمی در قلمرو
ریاضیات و مکانیک حرکت اجرام سماوی دست داد. و به این
دلیل، ماتریالیسم رنگ مکانیستی بخود گرفت... به عبارت دیگر،
فیلسوفهای ماتریالیست هم طبیعت و هم زندگی اجتماعی بشر را
از دیدگاه مکانیستی بررسی کردند...

به همین دلیل است که دیده‌رو، دکارت، و بسیاری از همعصرانشان
«مکانیست» خوانده می‌شوند...

فلاسفه با تکیه بر علم مکانیک، که در آن زمان گل
سر سید دستاوردهای علم محسوب می‌شد، تصور
کردند که می‌توان همه قوانین مکانیک را خود
به‌خود به‌حیات و طبیعت تسری داد...

طبیعت لایتغیر است و مثل آلات و
ادوات چرخنده، از قانون علت و
معلول پیروی می‌کند...*



* این معیار فلسفی، متافیزیکی (یا مابعدالطبیعی) نامیده می‌شود.

چرا باید طبیعتی؟

متافیزیک (مابعدالطبیعه) در زبان یونانی، یعنی فراتر از طبیعت. *

... طبیعت از لحاظ کمی رشد می‌کند، اما از لحاظ کیفی همواره یکسان می‌ماند...

یکی از شاگردان هگل به‌نام فویرباخ چنین استدلال می‌کرد که:

در فلسفه ما بعدالطبیعه همه چیز لایتغیر انگاشته می‌شود. این مکتب همهٔ اشیاء را ازلی و ابدی می‌پندارد و مابین آنها قائل به وجود روابط درونی نیست، ولذا معتقد است که هر چیز را مستقل از چیزهای دیگر می‌توان بررسی کرد

(کسانی که چنین عقایدی درباره طبیعت داشتند، جوامع بشری را نیز از همین دیدگاه می‌دیدند. از نظر این اشخاص، جهان دچار تغییر و تحول نمی‌شود و فقط مطابق با قوانین مکانیک خود را تکرار می‌کند، و لذا جنگها و قحطیها و دولتها همه و همه تکرار مکررات هستند...)



آیا بشر واقعاً از تغییر جهان عاجز است؟

* در اصل، به‌معنای آن دسته از آثار ارسطو که پس از نوشته‌های او در بارهٔ «فیزیک» قرار گرفته بودند

مارکس پس از تشخیص خطاهای ماتریالیستهای معتقد به متافیزیک، بر آن شد تا به این سؤال پاسخ دهد:



خانمها و آقایان،
پس این وسط، خود
انسان چکاره است؟

مارکس چنین آغاز به سخن کرد که: بیایید دست از سر خدا برداریم و به کسانی هم که خوش دارند عمر عزیز خود را به اثبات بودن یا نبودن خدا تلف کنند، کاری نداشته باشیم. بیایید در عوض به انسان نگاه کنیم و ببینیم وظیفه یا نقش او در این جهان چیست. آیا واقعاً ممکن است جهان لاینفیر باشد؟...

گیریم دیالکتیک قابل هضم است، حالا چطوری بیزیمش؟

مارکس و انگلس به جای تصویر مکانیستی کائنات، نظریه تکامل جهان را جایگزین کردند. یعنی برگشتند به **دیالکتیک**



دیالکتیک: از کلمه یونانی دیالوگ به معنی مناظره و جدل

در ازمئه کهن، برخی از فلاسفه برای رسیدن به حقیقت از این اسلوب استفاده می کردند. آنها در مناظرات خود با اشخاص، این اسلوب را به کار می بستند تا تناقضات موجود در استدلالات حریف را آشکار سازند.

مذهب (به ویژه مذهب کاتولیک) دیالکتیک را منع می کرد چون اصولاً با بحث و جدل مخالف بود. روحانیون می گفتند رو حرف خدا نباید حرفی زد، والسلام...

(...اگر هم کسی حرفی داشت باید می آمد خدمت بنده!)

کانت و هگل بار دیگر به اسلوب دیالکتیک رو کردند.
اما هگل هرگز حاضر نشد از آسمان به زمین بیاید:
می گوئید نه؟ اینجا را بخوانید:





«... دانش و تصورات رایج در آن زمان، افق فکری هگل را محدود می‌کردند. در ضمن باید افزود که هگل ایدئالیست بود و در نظر او، صور ذهنی یا «مُثل» تصویرهای انتزاعی اشیاء نبودند؛ برعکس، هگل امور جهان و تکامل آنها را تجلی عینی مُثل می‌دانست و معتقد بود که مُثل حتی پیش از جهان وجود داشته‌اند (خدا می‌داند به چه شکل و به چه ترتیب!). نظام فلسفی هگل به‌جنین اعجوبه‌ای می‌ماند که میان راه سقط شده باشد؛ اما این واپسین سقط‌چینی بود که در فلسفه رخ داد. با این حال، هگل به‌کفش قانون مهمی موفق شد که برای درک مفهوم تاریخ ضروری است. بنابراین قانون تاریخ بشر عبارت است از يك رشته تحولات محتوم که این تحولات به‌علت ماهیت ذاتی خود نمی‌توانند...»



شیرفهم شد؟

شوخی می‌کنی!

اساساً:

فلسفه هگل حاوی نکات ارزشمندی است، از جمله نظریه حرکت جاودان، تکامل روح کل، و به‌ویژه اسلوبش در دیالکتیک او کاملاً درست می‌گفت که قانون دیالکتیک بر سیر تکاملی روح (ذهن) نیز حاکم است. اما او از این مرحله پیشتر نرفت و قانون دیالکتیک را به طبیعت و جوامع بشری تعمیم نداد...!



صبر داشته باش، الساعه روشنتم می‌کنم!

این حرفها یعنی چه؟



از نظرگاه اسلوب دیالکتیک، هیچ چیز نه جاودان است و نه لاینفیر... اما با همه این حرفها، هگل منکر تکامل طبیعت و جامعه است. و همین انکار است که تضاد فاحشی را در اسلوب دیالکتیک او به وجود آورده...

حالا بیا بنده حقیر را هم روشن کن!

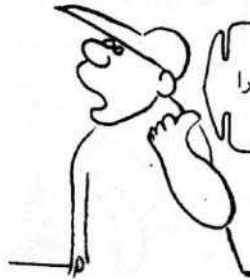


هگل، (دارم زور می‌زنم که روشن باشم) هسا! ایدئالیست بود. او می‌گفت: «جوهر واقعیت نه مادی، بلکه معنوی (یا ذهنی) است، و لذا این جوهر، مستقل و ازاد است...»

ای به چشم! هگل می‌گفت که آدم در غل و زنجیر هم می‌تواند آزاد باشد...



مرحباً! حالا همین حرفها را توضیح بده...!



این دری وریها یعنی چه؟



اگر قرار بود هگل کارگر استثمار شده‌ای را راهنمایی کند، مسلماً به‌او می‌گفت: از ستمکاریهای مادی ناراحت نباش، مهم تعدیهای معنوی است که نباید زیرش بروی. با اطاعت از دولت (نماینده خدا در زمین) به سعادت و آزادی (روح) خواهی رسید...

لادیاالکتیک... بله، اما ضمناً ایدئالیست...

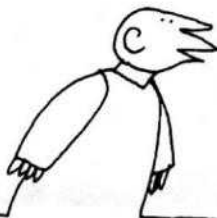


امروز، افکار هگل پایه به‌نظر می‌رسند. اما در آن زمان، شجاعانه می‌نمودند و از آنها سخت انتقاد می‌شد، چون به‌رحال رنگی از دیالکتیک داشتند...

آخر نگفتی هگل درباره تکامل چه می‌گفت؟

حرفهای غیر علمی هگل سبب شد که مارکس اسلوب هگل را «وارونه» بخواند و آن را محتاج به‌سر و ته شدن بداند...

صبر کن بابا! بواش بواش!



... کوتاه سخن، ماتریالیستی‌اش کند...



هگل می‌گفت بشر مسیر تکاملی پیوسته‌ای را طی کرده است. به اعتقاد او این تکامل یا استبداد بدوی در شرق شروع شده که در آن فقط يك تن (شخص پادشاه) آزاد بوده است، و سپس به نظام اشرافی یونان و روم رسیده که در آن تعداد بسیار بیشتری از مردم صاحب آزادی بوده‌اند...

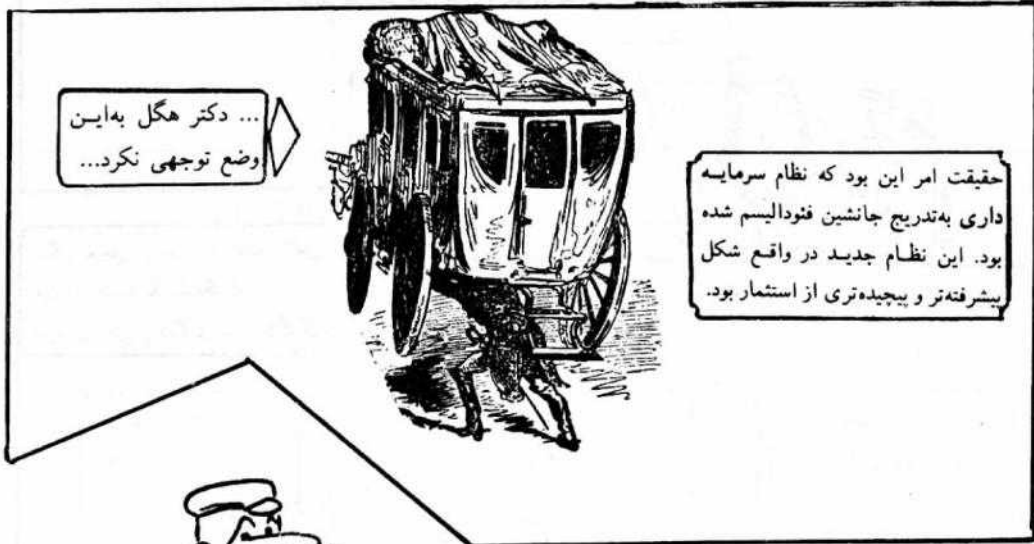
در مراحل بعد، رسم برده داری نیز منسوخ شد و بازم تعداد بیشتری از مردم به آزادی رسیدند... پس از امپراتوری مقدس آلمان و روم و نظامهای ملوک الطوائفی و سلطنتی و انقلاب کبیر فرانسه، و سرانجام با دولت پروس، بشر می‌رسد به (البته به قول هگل)

آزادی مطلق

از شما چه پنهان که از این آقای هگل خوشمان آمده است، باید به او خلعت بدهیم.



پروس صاحب امپراتور، ارتشی نیرومند، کلیسائی ثروتمند و تعدادی مالک بزرگ بود. مردم بسیاری برای این مالکین کار می‌کردند و هرچند برده حساب نمی‌شدند، حقیقتاً به آنها ظلم می‌شد. این ظلم از نظر هگل پنهان ماند و او تصور کرد به صرف الغاء بردگی، آزادی بر همه جا حکمفرما شده است...



... دکتر هگل به این وضع توجهی نکرد...

حقیقت امر این بود که نظام سرمایه داری به تدریج جانشین فتودالیسم شده بود. این نظام جدید در واقع شکل پیشرفته‌تر و پیچیده‌تری از استعمار بود.

اما مارکس به آن توجه کرد!

... راستش از وزرای
دولت یاد گرفتم!!



هگل از يك سو از تكامل بشر حرف مي‌زد و از
سوی دیگر آن را انکار می‌کرد، چون مدعی بود
که تكامل بشر با دولت پروس به فرجام رسیده
است. به این دلیل او هم در ورطه متافیزیک
سرنگون شد...

«هر چیز ترکیبی از اضداد است
زیرا از عناصری تشکیل شده که
هرچند وابسته به یکدیگرند، در
عین حال یکدیگر را نفی
می‌کنند...»



دستگاه فلسفی هگل دیالکتیکی و در نتیجه معتبر
است، هرچند هگل در نحوه تعمیم احکام و قوانین
این دستگاه به واقعیت، به راه خطا رفته است...
مثلاً بیائید ببینیم هگل درباره «جنگ اضداد» چه
می‌گوید...

هول نکنید! الان برایتان مثال
می‌زنم:

مثلاً جامعه ترکیبی از عناصر متضاد است (توانگران و دولتمندان در برابر تنگدستان و بیچارگان) که
هرچند وابسته به یکدیگرند، در عین حال با هم در تعارض قرار دارند...



اگر خوش داری با هم باشیم،
جان بکن مرد، جان بکن!!

هگل به حق می‌گفت که مایه تکامل بشر همانا
مبارزه اضداد با یکدیگر است.
پیروزی یکی بر دیگری موجد دگرگونی است...

اما هگل واقعیت را مشمول
این قانون دیالکتیکی
نمی‌دانست...

عجبا که به عقیده هگل، سینزۀ اضداد در دولت پروس منجر به هیچ گونه دگرگونی نمی‌شد بلکه صرفاً اصلاحاتی را در جامعه ایجاد
می‌کرد. حتماً برای هگل صرف نمی‌کرد که جز این بگوید!...

در این نقطه مارکس وارد گود می‌شود تا هگل و اسلوب وارونه او را روی پا قرار دهد...



HEGEL



مابین عناصر واقعاً متضاد، مثل سرمایه و کار، آشتی ممکن نیست. روشن شد...؟

مارکس که از اسلوب دیالکتیکی هگل تأثیر گرفته بود، بعداً با خواندن آثار فویرباخ، ماتریالیست شد. منتها مارکس نظریات فویرباخ را از بیخ و بن دگرگون کرد...

آقای فویرباخ چه می‌گفت و مارکس چگونه نظریات او را عوض کرد؟



فویرباخ ابتدا از پیروان هگل بود، اما سپس ایدئالیسم هگل را رها کرد و به ماتریالیسم رو آورد. اما ماتریالیسم فویرباخ از نوع متافیزیکی است، زیرا فویرباخ طبیعت و جامعه را در خواب و در سکون می‌پنداشت و هیچ چیز را پذیرای دگرگونی نمی‌دانست

با این ترتیب:

دستگاه هگل دیالکتیکی، اما در عین حال ایدئالیستی بود... فویرباخ برعکس، ماتریالیست بود اما به متافیزیک عقیده داشت...

سپس نوبت به مارکس رسید تا به آن اوضاع آشفته سر و صورتی بدهد. مارکس بهترین عناصر هر دو مکتب را با هم تلفیق کرد و دستگاه منسجم تازه‌ای را بنیان نهاد که اینک مشهور شده است به **ماتریالیسم دیالکتیک**

(عنصر دیالکتیکی از هگل و عنصر ماتریالیستی از فویرباخ است.)

آها! پس مارکس این دو مکتب را با هم جمع کرد.

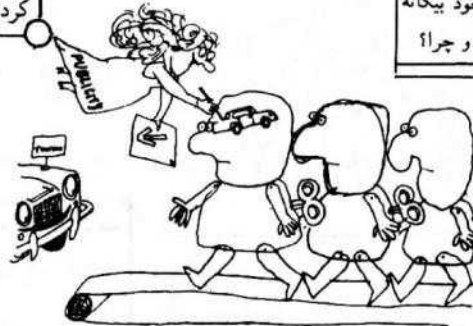


نه! او این دو مکتب را اصلاح کرد و گسترش داد...

همان طور که بیشتر دیدیم، هگل نتوانست و یا نخواست استثمار اکثریت را به دست اقلیت ممتاز ببیند. مارکس نخست از خود پرسید:

کار، کارگر را از خود بیگانه می‌کند، اما چگونه و چرا؟

بیگانه کردن از خود یعنی همراه کردن؛ یعنی غصب چیزی که به دیگری تعلق دارد؛ یعنی محروم کردن دیگری از حق خود.



این «چیز» پول است یا جنس؟



کار برده‌وار (کاری که به نفع کارفرما انجام می‌گیرد) هرچند دستمزدی برای کارگر تحصیل می‌کند، اما در عین حال او را از خود بیگانه می‌سازد. این نوع کار، کارگر را از آن چیزی که به جیب کارفرما سرازیر می‌شود، محروم می‌کند.

مارکس در نخستین اثر خود، مفهوم از خودبیگانگی، یا بهتر بگوییم انواع مختلف از خودبیگانگی، یعنی از خودبیگانگی سیاسی و مذهبی و اقتصادی را بررسی می‌کند.

این اثر «دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» نام دارد

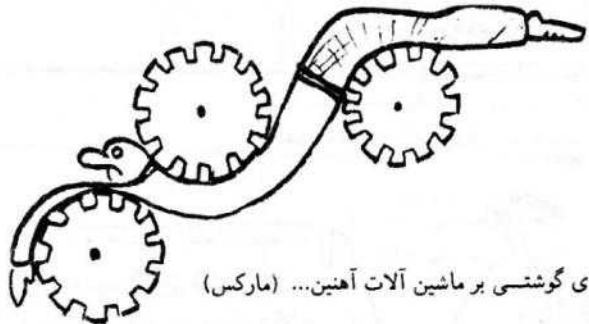
مارکس از خود می‌پرسد: فرآورده دسترنج کارگر نصیب چه کس می‌شود؟

بدیهی است اشیائی که با کار تولید می‌شوند، نصیب کارگر، که سازنده آنهاست، نمی‌گردند؛ بلکه آسیاب شخص دیگری را به چرخش در می‌آورند...
از خود بیگانگی کارگر همزمان با مکیده شدن شیره جان از آغاز می‌شود...

کارگر با کار خود چیزی تولید می‌کند (منسوجات، ماشین آلات، کتاب، شراب، مسکن...) اما چون این چیز در مالکیت کارفرما باقی می‌ماند، بلافاصله تبدیل به کالا می‌شود...

«... از خود بیگانگی کارگر را می‌توان بدین شکل بیان کرد: هرچه کارگر بیشتر تولید کند، از توانایی او برای خرید و معصرف به همان میزان کاسته می‌شود؛ هرچه کارگر ارزش بیشتری خلق کند، خودش ارزش کمتری به‌نصیب می‌برد... کار اشیاء گرانبهرانی برای نروتمندان می‌آفریند، اما برای فقراء چیزی جز فلاکت به‌بار نمی‌آورد. ماشین‌ها جانسین کارگر می‌شود و بازار کار تنگتر می‌گردد، و در این حال کارگران تبدیل به ماشین می‌شوند...»
 (مارکس: دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴)

(بدین شکل است که عفریت از خود بیگانگی قربانی می‌گیرد...)
 از خود بیگانگی نه تنها انسان را حقیر می‌سازد، بلکه شخصیت او را نیز از وی سلب می‌کند.



مارکس می‌گوید: کارفرما نوع و روش و آهنگ کار را به کارگر تحمیل می‌کند، اما هرگز در قید نیست اگر کارگر مبدل شود به:

زائده‌ای گوشته‌ای بر ماشین آلات آهنین... (مارکس)

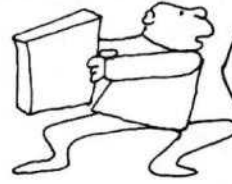
بنابراین، اختراعات و اکتشافات گالیله، نیوتون، لئونارد و داوینچی و هزاران تن دیگر، مال کیست؟

آیا درست است که همه ارمغانهای علم در دست گروهی محدود بماند؟ آیا درست است که اختراعات و دسترنج هزاران ساله بشر، ملك طلق معدودی توانگر باشد؟ خیر، درست نیست!

مارکس يك گام پیشتر می‌رود و می‌گوید: تمام ابزار تولیدی که اکنون در جهان موجود است، از کار نسلهای پیشین فراهم آمده است. گذشتگان همه اندیشیدند، خلق کردند و زندگی خویش را وقف کردند تا بدینجا برسند...

ورود ممنوع ملك خصوصی

«نیروهای اجتماعی به قدرت خصوصی گروهی محدود تبدیل شده‌اند.» مارکس در جای دیگر می‌گوید: کار و تلاش گروه عظیمی از مردم به سرمایه اقلیت ممتاز بدل می‌شود.



مالکیت خصوصی ابزار تولید، شدیدترین شکل از خودبیگانگی است...

ریشه‌های سرمایه داری

و لذا مارکس نتیجه می‌گیرد که اصیلترین گوهر انسان یعنی عمل خلاقه او به کالا تبدیل شده است...



«هرچه حقیرتر بشوی، بیشتر می‌خوری، اگر می‌خواهی بیشتر بخوری، باید از خودت بیگانه باشی.»
مرتیکه مزخرف آسمان جل!!!



تا آنجا که کارگر به شیق می‌بدل می‌شود...



دسترنج کارگر در دست ارباب و سرمایه دار به کالای تجارته، و سپس به ثروت تبدیل می‌شود. هرچه دارائی سرمایه‌دار بیشتر شود، ریشه هستی کارگر به همان نسبت خشکتر می‌گردد...

«آزادی» شکوه‌مندی که هگل از آن سخن می‌گفت، وجود ندارد. پول، کسانی را که از او بی‌بهره‌مانده‌اند وادار می‌کند تا جسم و روح خویشان را بفروشند؛ زیرا جسم و روح انسان از نیروی کارش جدا نیست. و بدین سان، کارگر و دهقان و روشنفکر از خودبیگانگی می‌شوند...

از خودبیگانگی یعنی

استثمار

فرد برای تملك اشیاء، «خویشان را می‌فروشد» تا چیزی را که دیگری صاحب شده، او نیز دارا شود. اما هرگز به عقلش نمی‌رسد که هرچه بیشتر به دست آورد، شخصیت خویش را به همان میزان از دست می‌دهد...



مارکس به «طبقه جدیدی» اشاره می‌کند به نام: **طبقه کارگر**

که همراه با انقلاب صنعتی در اروپا ظهور کرده بود، یعنی در آن زمان که صنعتگران کهن، جای خود را به ماشین آلات دادند...



کارگر یعنی شخصی که بنده و اسیر ماشین آلات آقای کارفرماست...

چطور و با چه قدرتی؟

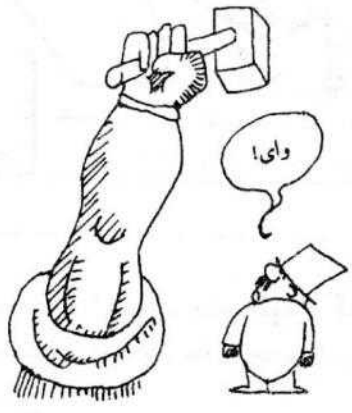


مارکس پیش بینی کرد که این طبقه جدید، یعنی طبقه کارگر، اوضاع را دگرگون خواهد کرد...



برخلاف صنعتگران خرده پا که خود مالک ابزار کار خویش بودند. طبقه کارگر صاحب هیچ چیز نیست؛ یعنی نه در وسایل تولید سهمی دارد و نه در فرآورده‌های نهائی...

برخلاف سایر طبقات اجتماع، طبقه کارگر فقط صاحب نیروی کار خویش است.



از نقطه نظر دیالکتیک، در اینجا نیز با شکل خاصی از جنگ اضداد رو برو هستیم: سرمایه از یک سو و کار از سوی دیگر. این دو عنصر در عین حال که وابسته به یکدیگرند، منافعشان با یکدیگر متضاد است...

رتوس کلی مسئله کاملاً روشن است: برای اثبات این نکته نیازمند عمل هستیم، و زبان مغلق فلسفه که تنها خاصیتش گنج کردن افراد است به هیچ کارمان نمی‌خورد...

نظام مالکیت خصوصی آنچنان همه ما را احق و کور بین کرده است که فقط اشیائی را مال خود می‌دانیم که واقعاً به‌ما تعلق داشته باشند - با به‌شکل سرمایه خصوصی، یا به‌صورت ملک طلق، و یا به‌شکل خوردنی و نوشیدنی و پوشاک و مسکن و غیره .. کوتاه سخن، یعنی هنگامی که آنها را مصرف کنیم...

از این روه انسان به‌جای همه حواس طبیعی خود فقط يك حس، یعنی حس داشتن را جانشین کرده و در این راه با فطرت خویش بیگانه شده است. انسان ناچار بود خود را به‌این فقر مطلق دچار سازد تا بتواند غنای درونی خویش را به‌جهان خارج انتقال دهد...

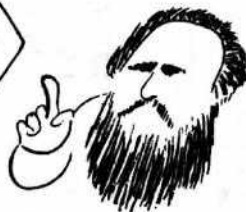
برای باطل کردن ایده مالکیت خصوصی، مفهوم کمونیسم به‌تنهایی کافی است. الفاء مالکیت خصوصی، مستلزم فعالیت کمونیستی است. تاریخ لزوم این فعالیت را به‌اثبات خواهد رساند؛ و این جنبش، که درعالم نظر می‌دانیم جنبشی است فراتر رونده از خود، در میدان عمل به‌شکل نیردی سترک و طولانی تجلی خواهد کرد...

مارکس (قطعاتی از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴)

در «دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴» مارکس هنوز مانند يك فیلسوف ناب حرف می‌زند، زیرا تا به‌آن دم، تماس مستقیمی با طبقه کارگر که تازه آن را کشف کرده، نداشته است. اما هنگامی که سرانجام خود را از جنگال ارزشها و مفاهیم بورژوازی می‌رهاند و از پایگاه طبقه کارگر به‌واقعیت می‌نگرد، چون و چند مسائل برایش روشن می‌گردند...

دلیلش هم کاملاً واضح است: در آن روزها، تنها فلسفه رایج در اروپا متعلق به‌بورژوازی بود، نه طبقه کارگر... و در نتیجه، فقط به‌درد گروهی محدود می‌خورد...

این فلسفه، هم باید ماتریالیست باشد و هم دیالکتیک...



مارکس به‌این کمبود پی برد، و از این رو زندگی خود را وقف کوشش برای ایجاد يك فلسفه کارگری کرد...

«همان طور که فلسفه حربه مادی خود را در طبقه کارگر می‌یابد، طبقه کارگر نیز حربه فکری خود را در فلسفه می‌جوید...تحقق فلسفه فقط از راه انحلال طبقه کارگر امکان پذیر است، و انحلال طبقه کارگر فقط با تحقق فلسفه میسر است.»
 («نقد فلسفه حق هگل» ۱۸۴۴)



اما مارکس پیش از هر چیز، خود را ملزم به شناخت افکار طبقه کارگر می‌دید، و می‌دانست برای متحد کردن نظریه و عمل، زندگی در میان کارگران ضروری است... در آن زمان فرانسه بیش از سایر کشورها فعالیت انقلابی به خود دیده بود.

در سال ۱۷۸۹، فرانسه مهد نخستین انقلاب بزرگ تاریخ بشر شد.



انقلاب کبیر فرانسه

فلسفه آلمان

اقتصاد سیاسی انگلستان

سوسیالیسم فرانسه



همان طور که پیشتر دیدیم (اما احتمالاً فراموش کرده‌ایم) ریشه‌های مارکسیسم از سه منبع اصلی تغذیه می‌کنند. این سه منبع عبارتند از:



چون قبلاً سرچشمه‌های فلسفی مارکسیسم را بررسی کرده‌ایم، اکنون باید نگاه مجملی به سوسیالیسم فرانسه بیفکنیم. این کار را شروع می‌کنیم با: **گراکوس باپف**

پس از شکست انقلاب فرانسه و عقب نشینی گروه شایسته ژاکوبینها، دسته کوچکی از ژاکوبینها موسوم به **توطئه همطرازان** امیدوار بودند بتوانند مبارزه مسلحانه را برای کسب قدرت و ایجاد یک دولت سوسیالیستی ادامه دهند...



این دسته چه نوع سوسیالیسمی در نظر داشتند؟

راستش، دقیقاً معلوم نیست. اما پیش از هر چیز خواستار مصادره ثروت توانگران و توزیع عادلانه آن مابین افراد جامعه بودند، و در درجه دوم، استقرار مالکیت عمومی را می‌خواستند. از جمله هدفهای دیگر آنان باید از کار و تحصیل اجباری برای همگان نام برد. اما این توطئه کشف شد و باف محکوم گردید...

کوششهای بعدی برای استقرار سوسیالیسم بازم در فرانسه رخ دادند. به‌ویژه در زمان حکومت ناپلئون. اما این کوششها بیشتر به‌عالم نظر تعلق داشتند.

نامهای بزرگ این رهگذر عبارتند از:

سن سیمون و فوریه

که هر دو به «سوسیالیستهای تخیلی» شهرت یافته‌اند. زیرا هدفهای آنان «تخیلی» و «کمال مطلوب» به‌نظر می‌رسید...



... اختتام حکومت طبقه مرفه (اشراف، روحانیون و نظامیان)

... تأسیس یک مذهب جدید که بزرگترین فضیلت انسان را کار بداند

... اقتصاد برنامه ریزی شده زیر نظارت یک بانک مرکزی

... استقرار جامعه‌ای سازمان یافته به‌رهبری صاحبان صنایع به‌منظور توسعه رفاه و آسایش طبقات وسیع و فقیر اجتماع

سن سیمون

SANT
SIMON

پس از مرگ سن سیمون، پیروان او مذهبی را بنیان نهادند که همه شاخ و برگهای مذهب، از قبیل اوراد و عزایم و مراسم و مناسک مختلف را دارا بود. نظریات سن سیمون به هیچ وجه اساس علمی نداشت و قائل به مبارزه طبقاتی هم نبود.
او می پنداشت که: اخلاقیات دینی برای از بین بردن نابرابریهای اجتماعی کافی است...

فوریه برخلاف سن سیمون اشراف زاده، فقیر بود و تمام عمر خود را مصروف برانگیختن حمایت مالی توانگران از طرحهای خود کرد...

مرتیکه ساده لوح
به سرش زده!

یارو دیوانه است، به پولدارها
التماس می کند که تیشه به
ریشه خودشان بزنند

در حقیقت امر، فوریه زیاد هم دیوانه نبود، او فقط می خواست از جوامع کوچک نوعی نظام کمونیستی بسازد که در آن همه چیز متعلق به همه کس باشد، منازل اشتراکی باشند و دکانها به شکل تعاونی اداره گردند. فوریه می گفت برای جلوگیری از تمرکز ثروت در هر یک از بخشهای این نظام کمونیستی، ثروتمندان باید سهم کمتر و فقرا سهم بیشتری دریافت کنند تا مابین افراد جامعه تعادل برقرار شود. فوریه حتی چند جامعه کوچک کمونیستی نیز تأسیس کرد، اما آخرین روزهای عمر خویش را در یک دیوانه خانه به سر آورد...



* شکی نیست که برخی از افکار فوریه درخور بررسی هستند. مثلاً او معتقد بود باید رقابتهای صنعتی را از میان برداشت تا منابع ملی کشور در ساختن اشیاء بیفایده و تجملی به هدر نرود...

لوئی آگوست بلانکی
(۱۸۰۵-۱۸۸۱)
(باید ببخشید، نتوانستم،
عکسش را پیدا کنم.)

مارکس و لنین از افکار سن سیمون و فوریه در ساخت و پرداخت نظریات خود بهره جسته اند. اما بیش از همه، مدیون سه سوسیالیست فرانسوی هستند به نامهای:

بلانکی ، پرودن و بلان

سلاحشور جنگهای طبقاتی و انقلابهای مسلح، که ۳۳ سال از عمر خود را در زندان گذراند. او نخستین کسی بود که از دیکتاتوری طبقه کارگر سخن گفت و اظهار داشت که طبقه کارگر حتی اگر در اقلیت هم باشد باید به حکومت برسد، حال آنکه مارکس از حکومت طبقه کارگر به عنوان اکثریت سخن می گفت.

آنارشیست و سندیکالیست، اما در عین حال ضد آزادی و رهائی زنان از بردگی در منزل. او بنیانگذار «جوامع امدادی» بود

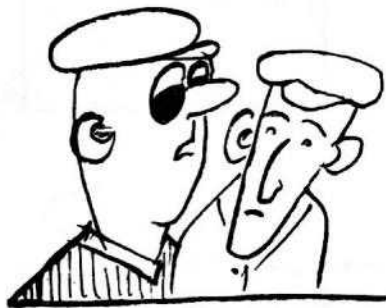


و می گفت
«دارائی یعنی سرقت»
پروون
۱۸۰۹-۱۸۶۵



رهبر جوامع کارگر، و طراح نوعی سوسیالیسم مبتنی بر انتخابات آزاد و حکومت قانون. با انقلابهای خونین مخالف بود. مشهورترین گفته او این است که: «از هر کس مطابق با توانائی اش، به هر کس مطابق با نیازش.»

در پاریس با سوسیالیستها آشنا شده بود، اغلب می کوشید خطاهایشان را به آنها نشان دهد. برخی از آنها در پی ماهی آبهای گل آلود بودند. برخی دیگر نظریات مارکس را نمی فهمیدند و این نظریات را به عنوان «احمقانه و موهوم و افراطی» حردند...



این یارو مارکس که پاک دیوانه است! تا بیاد حرفه اش درست از آب در بیاد، ماها همه مان هفت کفن پوسانده ایم!...

ب سوسیالیستها و آنارشیستهای آن دوره رامی توان فقدان دوران دیشی و آمادگی آنها شمرد. همه آنها پژوهشهای نواری می شمردند، به سازمانهای مبتنی بر اسلوب و اصول علمی اعتنا نداشتند، و نظریه تکامل تاریخ را از طریق ناتی انکار می کردند...



این رفقا مفهوم مبارزات طبقاتی را درک نمی‌کنند! خیال می‌کنند اجتماع يك خانواده بزرگ و خوشحال است...

خانواده؟؟ خانواده مقدس؟؟ آهان‌نن...

خانواده مقدس



یا:
«نقدی بر نقد انتقادی
در رد برونو باوترو
شرکاء»

بدین ترتیب مارکس موضوع تازه دیگری یافت تا به «دست‌نوشته‌های» پاریس اضافه کند. او عنوان این پژوهش جدید را گذاشت:

مارکس در این کتاب، که به‌کمک انگلس نوشته شده است، جنگ اضداد را در جامعه سرمایه داری عیان می‌کند و نشان می‌دهد که این جنگ که بین سرمایه و کار در جریان است، به انقلاب محتوم طبقه کارگر منجر خواهد شد، و به شکست قطعی بورژوازی خواهد انجامید... به عبارت دیگر؛ مارکس در این کتاب از مبارزه طبقاتی گفتگو می‌کند.



برادران دولوی آمریکا
«پیروزی در اتحاد است، و شکست در نفاق»

این کتاب در سراسر جهان با موج خشمگینی از مخالفت رو به‌رو شد...

نظام سرمایه داری، مبارزات طبقاتی را به‌بیدار ریشخند می‌گیرد، و به‌جای آن شعار «اتحاد برای پیشرفت» را تبلیغ می‌کند...

اما مبارزات طبقاتی از ابداعات شخص مارکس نیست. این گونه مبارزات از آغاز تاریخ تا کنون وجود داشته است (و شاید تا ابد ادامه یابد). هرچند (همان‌طور که خواهیم دید) مارکس می‌گوید مبارزات طبقاتی روزی به‌فرجام خواهد رسید.



در قرون وسطی، طبقات مختلف مردم تقسیم می شدند به: مالکان بزرگ، صنعتگران استادکار، کارآموزان، و رعایا...



در روم باستان طبقات مختلفی از مردم وجود داشتند که به ترتیب درجه قدرت عبارت بودند از: سروران قوم، امرای ارتش، عوام الناس و برده ها...

«جامعه نوین بورژوازی، که از درون ویرانه های جامعه فئودالیستی سر برکشیده است، از ستیزه های طبقاتی برکنار نیست. این جامعه نوین، صرفاً طبقات تازه و شرایط جدیدی از اختناق و اشکال تازه ای از مبارزه به وجود آورده است. ... جامعه، من حیث المجموع، روز به روز به دو اردوی بزرگ متخاصم تقسیم می شود:

بورژوازی و پرولتاریا» یا سرمایه دارها و طبقه کارگر

(عبارت پیشین مأخوذ از مانیفست ۱۸۴۸ است. اما مبادا فکر کنید که مارکس دچار اشتباه شده بود. دوران او با عصر ما تفاوت های کلی داشت...)

مارکس هیچ گاه دینی را که دیگران به گردن او داشتند، منکر نمی شد - مثلاً در نامه ای که به تاریخ ۵ مارس ۱۸۵۲ به ویده مایر نوشته است می خوانیم:



«باید اذعان کنم که افتخار کشف طبقات در جوامع نوین، شامل من نمی شود؛ کاشف مبارزات طبقاتی هم من نیستم. مدت ها پیش از من، مورخان بورژوازی تکامل تاریخی این مبارزات طبقاتی را توصیف کرده و اقتصاددانان بورژوا کالبد اقتصادی طبقات را شکافته بودند. بداعت کار من در این بود که ثابت کردم: (۱) وجود طبقات به مراحل خاصی در تاریخ تکامل شیوه های تولیدی گره خورده است؛ (۲) و مبارزات طبقاتی ضرورتاً به حکومت استبدادی طبقه کارگر منجر خواهد شد؛ (۳) و این حکومت استبدادی طبقه کارگر صرفاً مرحله ای است موقت که سرانجام به جامعه بی طبقات منتهی خواهد شد.»

باید دانست که هر يك از طبقات اجتماع برای خود منافع ویژه ای دارد و عقاید هر يك از این طبقات درباره دولت و حکومت صرفاً برای دفاع از منافع همان طبقه ساخته شده است...



آن همسازی و هماهنگی اجتماعی که عده ای به اصطلاح «پاک نهاد» تبلیغ می کنند، نمی تواند وجود داشته باشد...

... زیرا مادام که يك طبقه از راه استثمار طبقه ای دیگر زندگی می کند، مبارزه بر علیه این استثمار ادامه خواهد داشت...



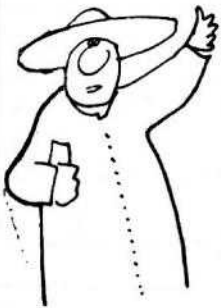
اما...
چون یگانه هدف نظام سرمایه داری،
سوداست و بس،
سودی که بر مبنای مالکیت خصوصی
و از راه استثمار طبقه کارگر به دست
می آید...

و این مبارزه طبقاتی برای
بیشترت بشر ضروری است...
البته همسازی مابین طبقات و توزیع
عادلانه ثروت در بین افراد، کمال
مطلوب است

افسوس که میسر
نیست!!



غفلت بسیاری از مردم به این دلیل است که
فکر می کنند زندگی اینچنین است و
نمی توان دگرگونش کرد...

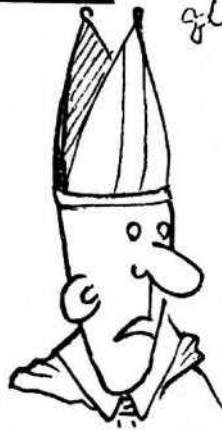


هیچ کس خوش ندارد استثمار
شود، مگر آنکه غافل و ناآگاه
باشد...

* توضیح

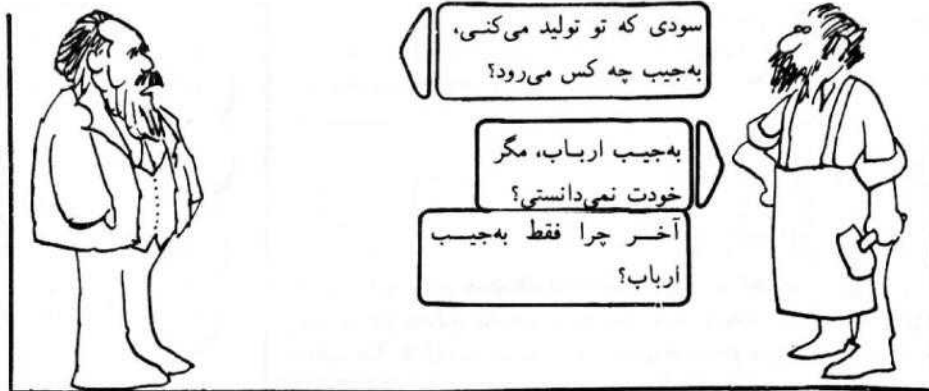
در زمان مارکس، اعتقادات مذهبی زیر پر جامعه حاکم بود:

خداوند برخی را برای فرمان
راندن و برخی را برای اطاعت
کردن آفرید. باید به خواست خدا
راضی بود...



هگل هم بر همین عقیده بود. و تنها راه نجات فقرا را از فلاکت، نظام سرمایه داری می دانست... حال آنکه مارکس کاملاً با این
عقیده مخالف بود...

مارکس با تیزبینی تمام ثابت می کند که در این «نظام جدید» (سرمایه داری) کارگر محکوم به محرومیت از امتیازاتی است که این نظام
برای مالک ابزار تولید به ارمغان می آورد...



سودی که تو تولید می کنی،
به جیب چه کس می رود؟

به جیب ارباب، مگر
خودت نمی دانستی؟

آخر چرا فقط به جیب
ارباب؟

بدین ترتیب مارکس ناچار شد مسائل فلسفی را به کنار نهد و به مسائلی بپردازد که فلاسفه معمولاً نادیده گرفته اند. به عبارت دیگر مارکس به این نتیجه رسید که برای اثبات نظریات خود لازم است ابتدا تکلیف برخی از مسائل را روشن کند:

مسائل اقتصادی خودش؟

مسائل اقتصادی



آقای مارکس که هیچ گاه از عهده حل مسائل مالی خودش

بر نمی آمد (افراد خانواده اش اغلب گرسنه می ماندند) تصمیم گرفت

مسائل و مشکلات میلیونها تن از کارگران استثمار شده جهان را حل

کند. این کارگران در همه جا وجود داشتند: در لندن، پاریس، رم،

برلن، بروکسل، تا فردا می شود ادامه داد...

مارکس اینک در فقر محض زندگی می کرد،
بدون حقوق و بدون سرمایه... البته به جز کتاب

سرمایه (کاپیتال) که مشغول نوشتنش بود!

احوال او را در آن روزگار از نامه ای که به دوست قدیم خود انگلس نوشته
است بهتر می توان دریافت...

مارکس به انگلس، ۸ سپتامبر ۱۸۵۲:

«حتماً از محتوای نامه هایم متوجه شده ای که مثل همیشه برخلاف موافقی که از دور
در باره مصائب دیگران می شنوم، وقتی خودم در گندوگه گرفتار می شوم، کاملاً
به احوال خودم بی اعتنا می مانم. به هر حال مگر چه از دستم بر می آید؟ خانه ام تبدیل
به بیمارستان شده و بحران به قدری تشویش آور است که هم و غم را در دست به خود
اختصاص داده... فضای منزل شدیداً آشفته است: زنم ناخوش است، همین سرر چینش
و لنشن هم دچار نوعی تب عصبی شده. نمی توانستم و هنوز هم نمی توانم به سراغ دکتر
بروم، چون پولی برای دوا و درمان در بساط ندارم. ده دوازده روز است که شکم
خانواده ام را با نان و سیب زمینی سیر کرده ام، اما امروز شاید همین مختصر هم گیرم
نیاید... برای دانا مقاله ای نوشته ام چون حتی یک شاهی نداشتم تا روزنامه را
بخوانم... به علاوه پنهانوا و شیر فروش و بقال و قصاب محل هم بدهکارم. از پس این
همه کثافت اهریمنی چگونه برآیم؟ پاری، در عرض ده دوازده روز گذشته به هر ترتیب
که بود توانستم چندرغازی از این و آن قرض کنم، وگرنه شکی نیست که تا به حال
همه مان ریق رحمت را سر کشیده بودیم...»





مارکس می پرسد: دستمزد چیست؟

چگونه می توان دستمزد را تعریف کرد؟

اگر از کارگران بپرسیم: «دستمزدتان چقدر است؟» یکی خواهد گفت: «من روزی يك مارک از رئیس می گیرم.» دیگری جواب خواهد داد: «من روزی دو مارک می گیرم.» و قس علیهذا. به عبارت دیگر، کارگران برحسب ماهیت کار تولیدی خود، مبالغ متفاوتی را ذکر می کنند که کارفرما در ازاء ساعات معینی از کار و یا در مقابل تکمیل يك پاره کار به آنها می پردازد. (مثلاً برای بافتن يك متر پارچه و یا حروف چینی يك صفحه چاپی) این کارگران علیرغم گوناگون بودن پاسخهایشان، همه در يك نکته متفقند: و آن اینکه دستمزد مبلغی پول است که کارفرما در ازاء مدت معینی از کار و یا در مقابل يك بازده مشخص، به کارگر پرداخت می کند.

بنابراین در ظاهر چنین می نماید که سرمایه دار کار آنها را با پول می خرد. یا آنها، یعنی کارگران، کار خود را در ازاء پول می فروشند. اما این صرفاً ظاهر قضیه است. در حقیقت امر، آنچه کارگران به کارفرما می فروشند نیروی کار آنهاست. کارفرما این نیروی کار را برای يك روز، يك هفته، يك ماه، و غیره، می خرد. و پس از خرید این نیرو، با وادار کردن کارگران به کار برای همان مدت مورد توافق، از این نیروی کار استفاده می کند. در ازاء همان مبلغی که کارفرما برای خرید این نیروی کار پرداخته است، مثلاً دو مارک، همان کارفرما می توانست يك كيلو شکر یا مقدار معینی از هر کالای دیگری را بخرد. دو مارکی که کارفرما برای خرید يك كيلو شکر می پردازد، بهای يك كيلو شکر است. دو مارکی که کارفرما برای خرید دوازده ساعت نیروی کار می پردازد، بهای دوازده ساعت کار است. بنابراین، نیروی کار هم بی کم و کاست مانند شکر نوعی کالا است. نیروی کار با ساعت اندازه گرفته می شود، و شکر با ترازو.

(مارکس، دستمزد، کار و سرمایه)

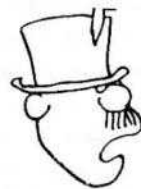
کارگر کالای خود را که همان نیروی کارش باشد، با دستمزدی معادل با بهای این نیرو مبادله می کند (البته به گفته کارفرما) تا چیزهایی را که برای ادامه زندگی لازم دارد بخرد: سوخت، خوراک، مسکن، پوشاک...

یا بهتر بگوئیم، تا کروکری بکند...



خوب حالی تان شد؟...

کارفرما ممکن است دلیل بیاورد که دستمزدی که بر اساس نیازهای اولیه کارگر محاسبه شود، طبعاً مکفی و عادلانه خواهد بود...



... مگر غیر از این است؟

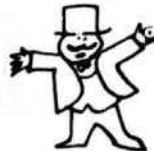
حال بیابید با بررسی سودی که از کار کارگر به دست می آید، صحت و سقم ادعای کارفرما را تعیین کنیم. انگلس که خودش کارفرما حساب می شد، توضیح می دهد:

فرض کنیم که کارگری - مثلاً یک نفر تراشکار - مأمور شده طرف یک روز، قطعه خاصی از یک ماشین را بسازد. فرض کنیم که مواد خامی که لازمه کار اوست - مثلاً فولاد یا مسی که قبلاً به شکل لازم فراهم شده است - بیست مارک خرج برداشته باشند. باز فرض کنیم که ذغالی که ماشین بخار مصرف می کند، استهلاک این ماشین بخار و استهلاک تیغه تراش و سایر ابزارهای که کارگرمان از آنها استفاده می کند، در طول این یک روز کار مجموعاً به یک مارک برسد. همچنین فرض کنیم که دستمزد این کارگر روزی سه مارک باشد. بنابراین در مجموع، بیست و چهار مارک خرج این پاره کار خاص شده است. اما صاحب کارخانه نزد خود حساب می کند که این پاره کار را به مبلغ بیست و هفت مارک به مشتری خواهد فروخت، یعنی سه مارک بیشتر از کل هزینه ای که متحمل شده است.

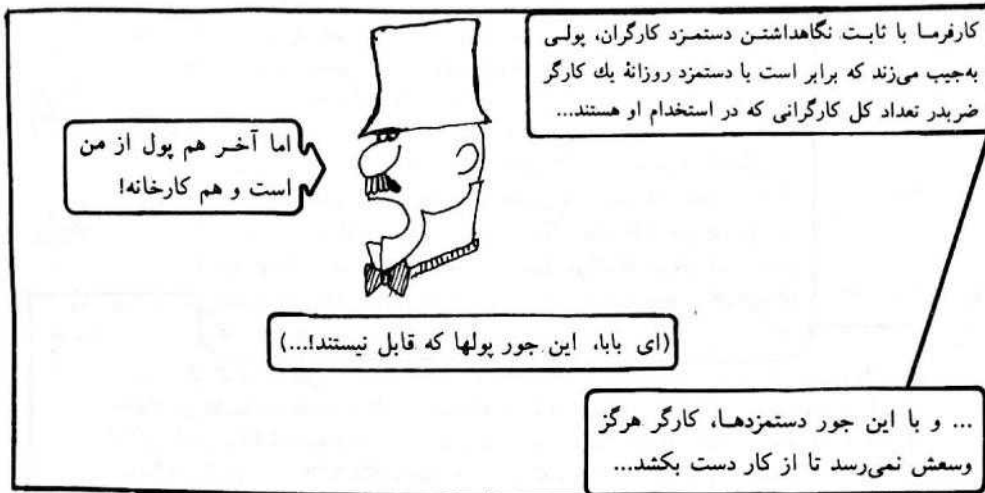
این سه مارکی که به جیب آقای سرمایه دار سرازیر شد، از کجا آمد؟
 به حکم قوانین کلاسیک علم اقتصاد، هر کالائی مطابق با ارزش خودش فروخته می شود، یعنی به مبلغی معادل با کاری که برای ساختن آن کالا لازم بوده است. بنابراین، بهای پاره کارما - بیست و هفت مارک - مساوی با ارزش آن است. یا به عبارت دیگر، بهای پاره کار ما معادل با مقدار کاری است که در آن به کار رفته. اما از این بیست و هفت مارک، بیست و یک مارک آن مرکب از ارزشهایی است که پیش از آنکه تراشکار ما آغاز به کار کند، موجود بودند. بدین شکل که بیست مارک به صورت مواد خام موجود بود، و یک مارک به صورت ذغال سنگ مصرف شده در حین کار به اضافه استهلاک ابزارهای که بر اثر فرسایش در حین کار مقداری از ارزششان کاسته شد. می ماند شش مارک که به ارزش مواد خام افزوده شده است. اما به حکم قوانین معتبر اقتصادی، این شش مارک صرفاً زائیده کاری است که کارگر روی مواد خام انجام داده است. به این ترتیب، کار دوازده ساعته او ارزش جدیدی معادل با شش مارک آفریده است. پس ارزش کار دوازده ساعته او برابر است با شش مارک. بدین سان، سرانجام «ارزش کار» را کشف کردیم. (انگلس، دستمزد، کار و سرمایه)



به بیان دیگر، درآمد صاحب کارخانه در روز، برابر با درآمد همه کارگرها من حیث المجموع است. آن هم بدون آنکه دست به سیاه و سفید بزند. خدا بدهد برکت!...



بله، اما آخر من از جیب خودم پول گذاشتم!



لازم به توضیح نیست که کارگر صرفاً برای قوت لایموت زندگی می‌کند. تمام درآمد کارگر صرف زنده نگاه داشتن خانواده اش می‌شود، و به این ترتیب کارگر بهترین، سالهای عمر خود را به کاری می‌گذراند که از آن متنفر است... حال آنکه کارفرما روز به روز پولدارتر و چاقتر می‌شود...



در حالی که کارفرماها به امید یافتن راهی برای مبارزه با نظریات مارکس به نزد اقتصاد دانان و فلسفه بافان می‌شتابند، مارکس ادامه می‌دهد: «دستمزد بهای نوعی کالا است... اما بهای هر کالا چگونه تعیین می‌شود؟»

عاملی که قیمت هر کالا را تعیین می‌کند، رقابت است، یا دقیقتر بگوئیم، سه نوع رقابت مختلف:

قیمت‌ها



وقتی چند فروشنده همه نوع واحدی از کالا برای فروش در اختیار دارند، با یکدیگر دست به رقابت می‌زنند و ممکن است هر يك به‌کاهش قیمت کالای خود اقدام کند...

این‌گونه رقابت، قیمت‌ها را پائین می‌آورد

وقتی چند نفر خریدار، خواستار نوع واحدی از کالا می‌شوند، آن کالا نصیب خریداری می‌شود که حاضر است بابت آن کالا پول بیشتری بپردازد...

این‌گونه رقابت، قیمت‌ها را بالا می‌برد

رقابت بین فروشنده و خریدار هنگامی رخ می‌دهد که یکی در صدد است گران بفروشد و دیگری در صدد است ارزان بخرد...

در اینجا همه چیز وابسته به رقابت‌های قبلی است!

به این می‌گویند قانون «عرضه و تقاضا»، بچه!

اگر در برابر صد عدد اتوموبیل هزار نفر مشتری وجود داشته باشد، قیمت اتوموبیل مطابق با میل فروشنده بالا می‌رود... اما اگر در برابر صد اتوموبیل فقط بیست مشتری وجود داشته باشد، قیمت اتوموبیل به احتمال قوی به نفع مشتری پائین خواهد آمد...



اما هنوز هم نمی‌دانم چه عاملی قیمت‌ها را تعیین می‌کند...

نخست ببینیم قیمت تولید چیست... فرض کنیم اتوموبیلی که تازه از کارخانه درآمد، هزار لیتره برای کارخانه‌دار تمام شده است. این هزار لیتره قیمت تولید آن اتوموبیل است. حال به این مبلغ مخارج دیگر را نیز اضافه کنید؛ مخارجی از قبیل تبلیغات، روابط عمومی، حق‌العمل توزیع کننده، مالیات، سود تولید کننده ...

نتیجه؟ آن اتوموبیل به قیمت دو هزار لیتره به مردم عرضه می‌شود...



مارکس از پدیده‌های نوظهوری نظیر نمایندگان فروش و مأموران روابط عمومی و تبلیغات که باعث تورم شدید قیمت‌ها می‌شوند، چیزی نمی‌دانست...

... اگر می‌دانستم، يك فصل كامل از كتاب «سرمایه» را به آنها اختصاص می‌دادم

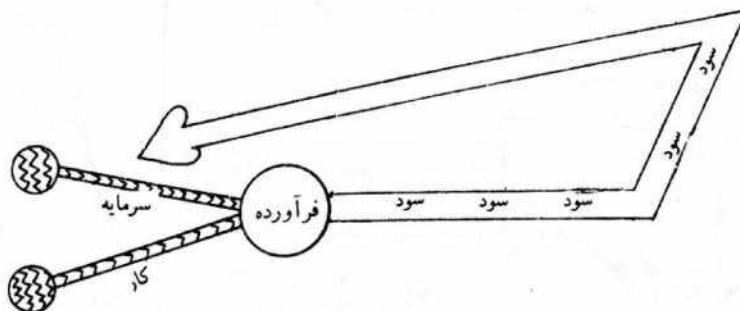
باری، بارها این سؤال مطرح شده است که آیا سود ثروتمندان را باید محدود کرد یا خیر؟ و اگر این سود سزاوار محدود شدن است، به چه میزان باید محدودش کرد؟ ده درصد؟ آیا ده درصد سود «عادلانه و منصفانه» هست یا نه؟ اما این میزان سود، قادر به حل مسائل اساسی نیست...

برخی از تولیدات تجارتهای، تا دویست درصد سود به همراه دارند...

باری روال، نیروی کار کارگران، سرمایه کارفرماها را روز به روز بیشتر می‌کند. ثروتمندان دائم ثروتمندتر می‌شوند، و شکی نیست که فقرا با این دستمزدهای چندرغازشان مدام نحیف‌تر و بی‌چیزتر می‌گردند...

کار دنیا وارونه است

کارفرمایان و سرمایه‌داران و اغنیاء، از کارکارگران سودهای چرب و هنگفت می‌برند، حال آنکه کارگر تیره بخت، قادر به پس انداز یکشاهی پول هم نیست...



این نمودار طرز کار نظام سرمایه داری را نشان می‌دهد: پول کارفرما و کار کارگر با یکدیگر جمع می‌شوند تا فرآورده‌ای تولید کنند. اما سود فقط در يك جهت جریان دارد، و نه آن طور که عدل و انصاف ایجاب می‌کند، در هر دو جهت... به این دلیل، یکی دائماً چاقتر می‌شود، و دیگری ناچار است متصل کمربند خود را تنگتر کند...

و بدین ترتیب، مارکس ما رکن اساسی نظام سرمایه داری را کشف کرد؛ یعنی همان رکنی که موسوم است به:

ارزش اضافی



اگر به زبان ساده برایم
توضیح بدهی، قول
می‌دهم خمیازه
نکشم...

خیلی خوب، سعی خودم را خواهم کرد. فرمول اساسی نظام سرمایه داری بسیار ساده است: خرید به منظور فروش به قصد سود بردن. مارکس افزایشی را که بر اثر مبادله به مقدار پول اولیه اضافه می‌گردد، ارزش اضافی می‌خواند.

مارکس چنین استدلال می‌کرد که:
ارزش اضافی نمی‌تواند صرفاً زائیده مبادله کالا باشد. زیرا مبادله کالا یعنی رد و بدل کردن اشیاء هم‌قیمت. فروشنده کالائی را می‌فروشد تا کالای دیگری را بخرد...

ارزش اضافی از افزایش قیمت هم نمی‌تواند ناشی شود، زیرا سود و زیان متقابلی که بین خریداران و فروشندگان وجود دارد، در مجموع یکدیگر را خنثی می‌کنند...



اگر کسی از این راه سود
ببرد، دیگری زیان خواهد
داد!

پس ارزش اضافی از
کجا می‌آید؟

سرمایه داری که پول نقد در اختیار دارد، برای به دست آوردن ارزش اضافی (متفعت)، باید در بازار کالائی را پیدا کند که خاصیت منحصر به فرد تولید ارزش را داشته باشد...



خیلی ساده!
نیروی کار
انسانی!

عجب!
بگو ببینم اسم این کالا
چیست؟

اما کارگر می‌تواند مثلاً در شش ساعت
(زمان کار «ضروری») فرآورده‌ای
بسازد که برای تأمین معیشت او کافی
باشد.

سرمایه دار نیروی کار کارگر را طوری می‌خرد که گوئی این نیروی
کار هم نوعی کالا است، و سپس این نیرو را به مدت هشت ساعت در
روز (در زمان مارکس، مدت کار روزانه دوازده تا پانزده ساعت بود)
به کار می‌گیرد...

در دو ساعت باقیمانده، کارگر کالای دیگری (فرآورده
اضافی) تولید می‌کند که کارفرما در ازاء آن، پولی به او،
یعنی به کارگر، نمی‌پردازد...



یعنی «دستمزد روزانه
خود» را با شش ساعت
کار، تولید کند...

این فرآورده اضافی، همان منفعتی است که
کارفرما به جیب می‌زند، و ما آن را ارزش
اضافی می‌خوانیم...

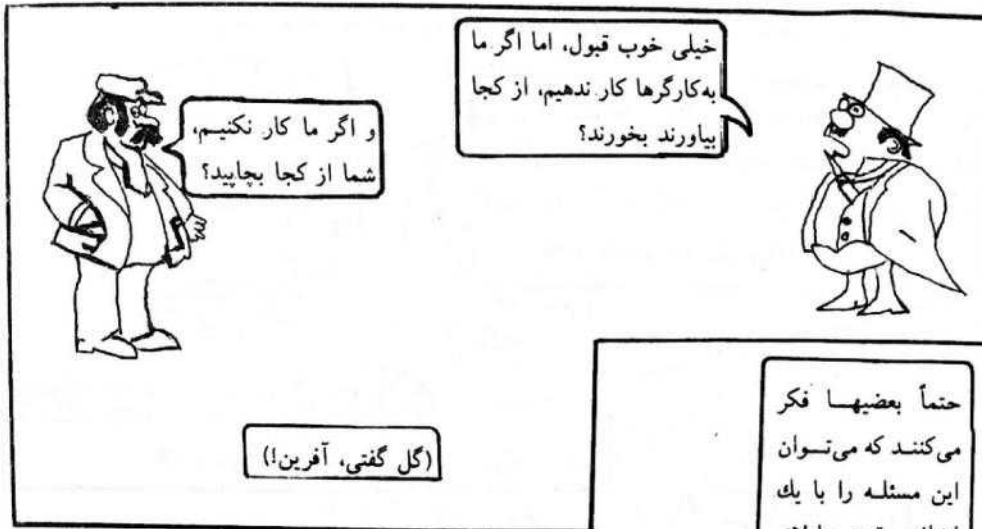
از برکت همین ارزش اضافی، کارفرما روز به روز پولدارتر می‌شود، حال آنکه کارگر حتی یکشاهی از این ارزش اضافی بهره
نمی‌برد. البته می‌گویند بخشی از این پول صرف بهتر کردن شرایط کار می‌شود... اما در حقیقت امر، تمام این پول هنگفت، يك راست
به حساب بانکی جناب سرمایه دار واریز می‌شود...



تا سرمایه‌ام را چاق‌تر
کنند...

دام بزرگ سرمایه داری امروزی، در همین جا نهفته است:
با افزایش بازده تولیدی کارگر، ارزش اضافی هم بالا می‌رود...

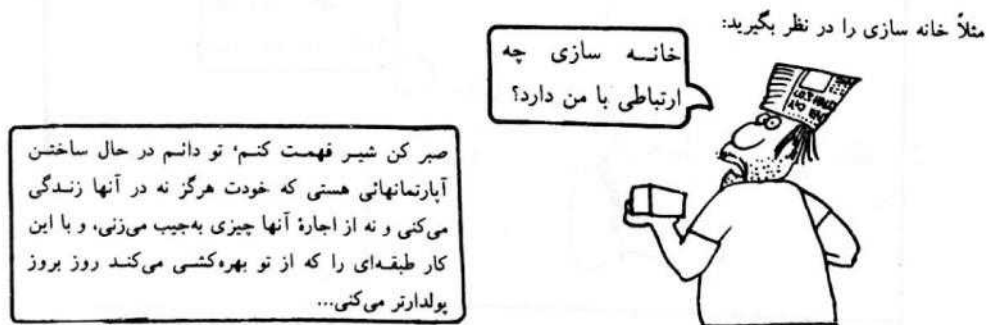
افزایش میزان تولید، فقط حيله‌ای است برای ازدیاد سرمایه کارفرما، و تشدید فقر همه کارگران...!!



مارکس به این راه حل معتقد نبود چون... اصلاً ببینیم خودش در این باره چه می گفت...

دستمزدهای واقعی ممکن است ثابت بمانند، حتی ممکن است بالا هم بروند، اما دستمزدهای نسبی همیشه پائین می آیند. مثلاً فرض کنیم که کلیه مایحتاج زندگی به میزان دو سوم ارزان شده اند و در همین حال، دستمزدها فقط یک سوم کاهش یافته اند، مثلاً از سه مارک به دو مارک رسیده اند. هرچند کارگر با این دو مارک قدرت خرید بیشتری از سابق پیدا کرده است، دستمزد او نسبت به سودی که سرمایه دار می برد پائین آمده است. سود سرمایه دار (مثلاً کارخانه دار) یک مارک افزایش یافته است، یعنی کارگر در مقابل مبلغ کمتری که دریافت می دارد، باید ارزش اضافی بیشتری تولید کند. سهم سرمایه نسبت به سهم کار صعود کرده است. تقسیم ثروت ملی مابین سرمایه دار و کارگر باز هم ناعادلانه تر شده است. سرمایه دار با همان سرمایه سابق، به مقدار بیشتری نیروی کار مسلط شده است. سلطه طبقه بهره کش بر طبقه کارگر وسیعتر شده است، پایگاه اجتماعی کارگر تضعیف شده و نسبت به پایگاه اجتماعی کارفرما یک درجه دیگر سقوط کرده است. پس آن قانون عامی که افت و خیز دستمزد و سود، و رابطه این دو عامل را با یکدیگر، بیان می دارد چیست؟ دستمزد و سود با یکدیگر نسبت عکس دارند. یعنی سود، به میزان افت دستمزد خیز بر می دارد و بالعکس. سود همزمان با سقوط دستمزد به همان میزان صعود می کند؛ و همزمان با صعود دستمزد به همان میزان سقوط می کند. (مارکس، دستمزد، کار و سرمایه)

به بیان دیگر: کارفرما هرگز خوش ندارد ضرر بدهد...



کارگر حتی اگر درآمدش دو برابر هم شود، اوضاع و احوالش بهتر نخواهد شد. مارکس در این باره توضیح می‌دهد که:

بهترین دستمزدها و مطلوب‌ترین شرایط، فقط استحکام و قطر میله‌های زرینی را آشکار می‌کند که کارگر در پشت آنها زندانی است. رنگ زرین این میله‌ها فقط در ظاهر، آزادی عمل بیشتری به کارگر می‌دهد...

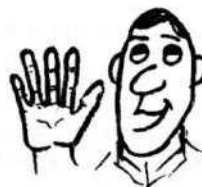


* دستمزد بیشتر، یعنی سود بیشتر برای کارفرما...

صبر کن بینم، گفته
بالا که از مارکس
نیست.



حق با توست! گفته مذکور از
يك نفر مارکسیست اتریشی
است به نام ارنست فیشر که
چنین ادامه می‌دهد:



«... فلاکت کارگر بیش از هر چیز از اسارت او در
چنگال نظام سرمایه داری سرچشمه می‌گیرد؛
زیرا کارگر با کار برای سرمایه‌دار، مدام تولید
سرمایه می‌کند، و با این تولید دوباره سرمایه،
به اسارت و فلاکت خود دامن می‌زند...»

چرا زودتر نگفتی!
حالا باید چکار کنیم؟





مارکس فقط يك راه نجات برای کارگران می بیند:

اتحاد

اتحاد
با
کارفرماها؟



(چشم روشن! تو هم که خائن از آب درآمدی!) بیایند بار دیگر در زمان به عقب برگردیم و به دوره ای باز گردیم که در آن دوره مارکس نظریات خود را پیرامون دگرگونی جامعه و رهائی تنگدستان از زنجیرهای اسارت (اعم از زنجیرهای طلانی و نقره ای و حلبی)، منتشر کرده بود...



لحظه تاریخی با انتشار
مانیفست کمونیست فرا
رسید.



نفهمیدم!
مگر احزاب کمونیستی قبلاً
وجود نداشتند؟



کتاب مانیفست به عنوان برنامه اتحادیه کمونیست منتشر شد. اتحادیه کمونیست یک انجمن کارگری بود که ابتدا فقط در آلمان فعالیت می کرد و سپس جنبه بین المللی یافت. پیش از ۱۸۴۸، به علت شرایط اختناق آمیز سیاسی در قاره اروپا، اتحادیه کمونیست فعالیتهای خود را در خفا انجام می داد. در ضمن یکی از کنگره های این اتحادیه که در نوامبر ۱۸۴۷ تشکیل شد، مارکس و انگلس مامور شدند تا برنامه کامل عملی و نظری این اتحادیه را برای انتشار آماده کنند. در نتیجه مارکس و انگلس اقدام به نوشتن مانیفست کردند و آن را در ژانویه ۱۸۴۸ به زبان آلمانی به اتمام رساندند. چند هفته پیش از انقلاب ۲۴ فوریه در فرانسه، دستنوشته مانیفست به چاپخانه ای در لندن فرستاده شد. و چندی پیش از قیام کارگران فرانسه در ژوئن ۱۸۴۸، ترجمه فرانسوی مانیفست در پاریس انتشار یافت. نخستین ترجمه انگلیسی آن توسط خانم هلن مک فارلین، در سال ۱۸۵۰ در روزنامه جمهوریخواه سرخ در لندن به بازار آمد. پیش از این تاریخ، ترجمه دانمارکی و لهستانی مانیفست منتشر شده بودند... نخستین ترجمه روسی مانیفست توسط پاکوتین، در سال ۱۸۶۳ در ژنو منتشر شد...
اوضاع جهان هرچقدر در بیست و پنج سال گذشته دگرگون شده باشد، اصول بنیادی فلسفه کمونیسم که در مانیفست بیان شده اند، کماکان به اعتبار خود باقی اند.
(از مقدمه انگلس بر چاپ ۱۸۸۸ مانیفست کمونیست)



اتحادیه کمونیست...؟
اتحادیه کمونیست دیگر
چه جانوری است؟

در آن روزها (۱۸۴۶-۴۷) گروهی مرکب از کارگران، صنعتگران، بورژوازی و پیشرو و آزاد اندیش در آلمان تشکیل شده بود که خود را «اتحادیه عادلان» می نامید. این اتحادیه برای بحث درباره مسائل سیاسی و برقراری تماس با مردان عادل کشورهای دیگر، پی در پی تشکیل جلسه می داد...



این «عادل» هاهمگی کمابیش آنارشیتست (هرج و مرج طلب) بودند و از نوع عجیبی سوسیالیسم دفاع می‌کردند که عبارت بود از انهدام ابزار تولید (از قبیل منفجر کردن کارخانه‌ها همراه با صاحبانشان) و بازگشت به کشاورزی و صنعتگری و استادکاری... در فوریه ۱۸۴۷، اعضاء این اتحادیه از مارکس و انگلس دعوت کردند تا به آنها ملحق شوند و اتحادیه را از نوسازمان دهند...

مارکس و انگلس بلافاصله اعتماد کامل اعضاء اتحادیه را به خود جلب کردند، و از برکت بختگی فکری و سیاسی خود، نفوذ زیادی در اتحادیه به هم زدند... مارکس «فلچماق» همیشه مدیر خوبی بود...



این دو آلمانی جدی با صلابت فکری خود، در سال ۱۸۴۷، کنگره‌ای در لندن تشکیل دادند که نمایندگان کمونیست را از چهار گوشه اروپا به خود جلب کرد. در این کنگره، انگلس «شعائر» اتحادیه کمونیست را پیشنهاد کرد که بعداً مبنای مانیفست کمونیست قرار گرفت.

(«شعائر» انگلس به نام «مبانی کمونیسم» نیز مشهور شده است.)

پرسش ۱: کمونیسم چیست؟
 پاسخ: کمونیسم آئینی از شروط لازم برای رهائی طبقه کارگر است.

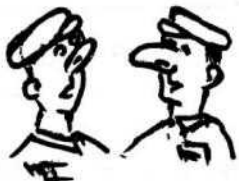
پرسش ۲: طبقه کارگر کیست؟
 پاسخ: طبقه کارگر، طبقه‌ای از اجتماع است که وسایل معاشش تماماً وابسته به فروش نیروی کار او است و از سودی که از سرمایه‌گذاری به‌چنگ می‌آید ارتزاق نمی‌کند. طبقه کارگر طبقه‌ای است که نیکبختی و تیره‌بختی‌اش، مرگ و زندگی‌اش، و تمام هستی‌اش را بسته به میزان تقاضا در بازار کار است، و بدین جهت چون پرکاهی در چنگ خیزابها و غرقابهای اقتصادی اسیر است و چون برگی خشک در تندباد هوسها و رقابتهای عنان گسیخته سرگردان. پرولتاریا یا طبقه کارگر در یک کلام، طبقه زحمتکش قرن نوزدهم است.

پرسش ۳: پس طبقه کارگر همیشه وجود داشته است؟
 پاسخ: خیر. فقرا و زحمتکشان همیشه وجود داشته‌اند. طبقات زحمتکش همیشه کم و بیش فقیر بوده‌اند. اما تنگدستان و زحمتکشانی که تحت شرایط کنونی، که شرح گذشت، زندگی می‌کنند. همیشه وجود نداشته‌اند، همان طور که رقابت آزاد و عنان گسیخته همیشه وجود نداشته است.

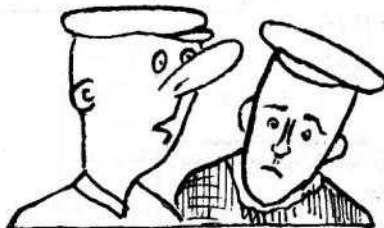
پرسش ۴: طبقه کارگر چگونه ظهور کرد؟
 پاسخ: طبقه کارگر در دوران انقلاب صنعتی ظهور کرد که نخستین بار در نیمه دوم قرن هجدهم در انگلستان رخ داد و از آن به‌بعد نیز در همه کشورهای متمدن جهان تکرار شده است. این انقلاب صنعتی از برکت اختراع ماشین بخار و ماشینهای نساجی و تعداد بیشماری از سایر وسایل مکانیکی، به‌وقوع پیوست. این ماشینها همه گرانها بودند و در نتیجه فقط اشخاصی می‌توانستند آنها را بخرند که سرمایه فراوانی در اختیار داشتند. این ماشینها روشهای رایج تولید را به‌کلی دگرگون کردند و کاسه کوزه صنعتگران آن زمان را درهم شکستند. زیرا این ماشین آلات قادر بودند کالاهائی بهتر و ارزانتر از فرآورده‌های صنعتگران و استادکاران، که با وسایل دستی کار می‌کردند، تولید کنند. بدین سان، این ماشین‌آلات، صنایع را دو دستی تقدیم سرمایه‌داران بزرگ کردند و دارائی ناچیز صنعتگران آن زمان را (ابزار و وسایل دستی) به‌کلی از حیز انتفاع انداختند. طولی نکشید که همه چیز در مشت سرمایه‌داران جا گرفت و برای کارگران پشیزی باقی نماند.

توجه: این گونه سؤال و جوابهای سهل الهضم سبب شد تا کارگران علاقه بیشتری به انگلس پیدا کنند تا به مارکس. زیرا اسلوب مارکس با وجود عمق بیشتر، در مغز افراد عادی کارگر نمی‌افتاد...

کاشکی مارکس هم مثل انگلس شیرفهمان می‌کرد...



پرسش ۷: کارگر از چه لحاظ با برده فرق می‌کند؟
 پاسخ: برده یک بار فروخته می‌شود و پس. کارگر ناچار است خود را ساعت به ساعت یا روز به روز بفروشد. هر برده، چون ملک طلق ارباب حساب می‌شود، زندگی‌اش تأمین است، حال هر قدر این زندگی فلاکت‌ناپذیر باشد، و هر قدر این تأمین در جهت حفظ منافع ارباب انجام گیرد. هر کارگر که جزو دارائی کل طبقه بورژوا محسوب می‌شود، و کارش را فقط در صورت نیاز طبقه بورژوا می‌تواند بفروشد، از هیچ گونه تأمینی در زندگی برخوردار نیست. ادامه هستی صرفاً برای طبقه کارگر در کلیت خود تضمین شده است. برده از گیرودار رقابت برکنار است؛ کارگر اسیر رقابتهای صنعتی و قریانی نوسات این گونه رقابتهاست. برده صرفاً شیء شمرده می‌شود. دونه عضوی از جامعه متمدن؛ کارگر در مقام انسان و عضو جامعه متمدن شناخته می‌شود. بنابراین، امکان دارد برده نسبت به کارگر از شرایط بهتری در زندگی برخوردار باشد، اما کارگر به مرحله‌عالیتری از تکامل جامعه تعلق دارد. برده با گسستن فقط یک رابطه از روابط گوناگون مالکیت خصوصی، یعنی با گسستن رابطه بندگی، خود را آزاد می‌کند و با این کار، خود به جامعه کارگر در می‌آید؛ کارگر فقط با ساقط کردن مالکیت خصوصی در تمامیت آن، قادر است به آزادی برسد.



اگر حرفهای یارو راست باشد،
 ماها تو بدهجلی افتاده ایم!

پرسش ۱۶: آیا نظام مالکیت خصوصی را می‌توان با روشهای صلح جویانه ساقط کرد؟
 پاسخ: چنین توفیقی کمال آرزوست، و کمونیستها کمتر از هر گروه دیگری در جهان، مایلند در برابر راه حل‌های صلح جویانه مانع و رادع بسازند. کمونیستها به بیهودگی و حتی مضر بودن دسیسه چینی و روشهای خشونت‌ناپذیر واقفند. کمونیستها می‌دانند که انقلابهای بشری به اختیار و اراده انسان در نمی‌گیرند، بلکه انقلابها همه جا و همیشه نتیجه ضروری شرایط و مناسباتی هستند که مستقل از اراده و خواست فرد یا گروهی از افراد در جامعه وجود دارند. اما کمونیستها ضمناً می‌دانند که تقریباً در همه کشورهای متمدن جهان، راه ترقی و تعالی طبقه کارگر با اعمال زور و شدت عمل مسدود شده است. و بدین ترتیب، مخالفان کمونیسم خود با تمام نیرو دست‌اندر کارند تا آتش انقلاب را هر چه زودتر شعله‌ور کنند. اگر طبقه ستمکش کارگر سرانجام به انقلاب کشانده شود، ما کمونیستها آماده‌ایم تا در دفاع از منافع کارگران دوشادوش آنان بچنگیم، و آمادگی خود را در میدان عمل، همچنان که در قلمرو سخن، به اثبات رسانیم.

پرسش ۱۷: آیا می‌توان نظام مالکیت خصوصی را یکباره و تنها به یک ضربه برانداخت؟
 پاسخ: خیر. چون توسعه نیروهای موجود تولید برای بنیاد کردن جامعه کمونیست محتاج به زمان است. انقلاب طبقه کارگر، که به احتمال قوی هر آینه در خواهد گرفت، صرفاً به تغییر تدریجی جامعه کنونی توانا خواهد بود. مالکیت خصوصی هنگامی بر خواهد افتاد که ابزار تولید به مقدار کافی و واقعی موجود شده باشند.

در فوریه ۱۸۴۸، نخستین
چاپ مانیفست کمونیست
در لندن منتشر شد.

انتشار به زبانهای
آلمانی، انگلیسی،
فرانسسه، روسی و
اسپانیولی...

... و سپس به زبانهای
ایتالیائی، دانمارکی،
سوئدی، فلمنگی،
چینی، چک، مجار... و
ع، عو،



تعداد نسخ؟
فقط ۱۰۰۰ نسخه

مولفان؟ مارکس و انگلس

مانیفست مستقیماً خطاب به کارگران نوشته شده است - کارگران جهان، متحد شوید! در این کتاب، به صراحت اعلام شده که رهائی طبقه کارگر فقط به دست خود طبقه کارگر امکان پذیر است. استدلالهای روشن و کوبنده کتاب، هنوز هم به قوت خود باقی اند. خواننده با خواندن این کتاب ناگزیر می شود در برابر نظام جامعه ای که تقسیم ناعادلانه ثروت در آن با اصول بنیادی اخلاق در تضاد قرار گرفته است، موضع خود را روشن کند.

کتاب مانیفست در واقع ملغمه ای از افکار مارکس است که به سبک زنده و روشنی نوشته شده است...

ما فقط بخشی از کتاب مانیفست
را نقل می کنیم، چون در غیر این
صورت ناچار می شدیم نیمی از
این کتاب را به آن اختصاص
دهیم...



خودتان آن را بخوانید، تا
بینید راست می گویم یا
نه!

صنایع بزرگ، بازار جهانی را که کشف آمریکا آن را زمینه چینی کرده بود، به وجود آورد. بازار جهانی به تجارت و دریانوردی و ارتباط از راه خشکی بسط فوق العاده ای داد. این امر به نوبه خود در توسعه صنایع تأثیر کرد و به همان نسبتی که صنایع و تجارت و کشتی رانی و راه آهن گسترش می یافت، بورژوازی نیز رشد و تکامل می پذیرفت و بر سرمایه های خویش می افزود و همه طبقاتی را که بازماندگان قرون وسطی بودند به عقب می راند.

بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که بورژوازی نوین خود محصول یک جریان تکامل طولانی و یک رشته تحولات در شیوه تولید و مبادله است.

بورژوازی هر جا که به قدرت رسید، کلیه مناسبات فئودالی، پادشاهی و احساساتی را بر هم زد. پیوندهای زنگارنگ فئودالی را که انسان را به «سروران طبیعی» خویش وابسته می‌ساخت، بیرحمانه از هم گسست و بین آدمیان پیوند دیگری، جز پیوند نفع محض و «نقدینه» بی عاطفه باقی نگذاشت. هیجان مقدس جذبۀ مذهبی و شور و شوق سلحشور مآبانه و شیوه احساساتی تنگ نظرانه را در آبهای یخ زده حسابگریهای خود پرستانه خویش غرق ساخت. شرافت شخصی انسان را به ارزش مبادله‌ای بدل ساخت و به جای آزادهای بیشماری که طبیعت به بشر ارزانی داشته و یا بشر خود از روی استحقاق به کف آورده، تنها آزادی‌عاری از وجدان تجارت را بر قرار کرد، و در یک کلام، به جای استثماری که در پرده پندارهای مذهبی و سیاسی پیچیده و مستور بود، استثمار آشکار، خالی از شرم، مستقیم و سنگدلانه‌ای را رایج گردانید.

بورژوازی پوشش عاطفه آمیز و احساساتی مناسبات خانوادگی را از هم درید و آن را به مناسبات صرفاً پولی تبدیل کرد.

بورژوازی در مدت کمتر از صد سال سیادت طبقاتی خود، نیروهای تولیدی چنان وسیعی پدید آورد که از لحاظ کمیت و عظمت بالاتر از آن چیزی است که همه نسلهای گذشته جمعاً به وجود آورده‌اند. رام ساختن قوای طبیعت، تولید ماشینی، به کار بردن شیمی در صنایع و کشاورزی، کشتی رانی، راه آهن، تلگراف برقی، مزروع ساختن یک سلسله از بخشهای جهان، قابل کشتی‌رانی کردن رودها، پیدایش توده‌هایی از جمعیت که گویی از اعماق زمین می‌جوشند - کدام یک از اعصار گذشته می‌توانستند حدس بزنند که در بطن کار اجتماعی یک چنین نیروی تولیدی مکنون است؟

بر اثر توسعه استعمال ماشین و تقسیم کار، کار طبقه کارگر هرگونه جنبه مستقلانه خود را از دست داده و در نتیجه، لطف کار نیز برای کارگر از بین رفته است. کارگر به‌زائده ساده ماشین مبدل می‌گردد و از وی فقط ساده‌ترین و یکتواخت‌ترین فنون و وظایف ممکن را می‌خواهند. بدین جهت هزینه ایجاد کارگر، تنها منحصر است به تهیه وسایل معاشی که برای حفظ خودش و بقاء نسلش ضروری است. اما بهای کالا، و از آن جمله بهای کار، مساوی با هزینه تولید آن است. پس هرچه بر نامطبوعی کار افزوده شود، به همان نسبت مزد نیز کاهش می‌پذیرد.



اما آن روزها تلویزیونی در کار نبود که پیش از رفتن به رختخواب، از این هم که هستیم احمق‌ترمان کند...

صنایع معاصر، کارگاه کوچک استادکار و صنعتگر را به کارخانجات بزرگ سرمایه دار صنعتی مبدل ساخت. توده‌های کارگر که در کارخانه گرد آمده‌اند مانند سربازان متشکل می‌شوند. کارگران، به‌مثابه سربازان ساده صنعت، تحت نظارت سلسله مراتب کاملی از درجه داران و افسران قرار می‌گیرند. آنان نه تنها غلامان طبقه بورژوازی و حکومت بورژوازی هستند، بلکه هر روز و هر ساعت ماشین و ناظرین کارخانه و بیش از همه خود بورژواهای صاحب کارخانه آنان را به‌قید اسارت خویش در می‌آورند. هر اندازه که این استبداد، سود ورزی را به‌نحو آشکارتری هدف و مقصد نهائی خویش اعلام دارد، به‌همان اندازه سفله‌تر و منفورتر است و به‌همان میزان خشم بیشتری را متوجه خویش می‌سازد.

هر اندازه مهارت و زور بازو در کار دستی کمتر لازم آید، یا به‌بیان دیگر، هرچه صنایع معاصر بیشتر رشد یابد، به‌همان اندازه کارزن بیشتر جانشین کار مرد می‌شود. اختلاف سن و جنس دیگر برای طبقه کارگر اهمیت اجتماعی خود را از دست می‌دهد - همه کارگران وسایل کار شمرده می‌شوند، و برحسب سن و جنس خرج استفاده از آنها بالا و پائین می‌رود.

همین که استثمار صاحب کارخانه از کارگران انجام پذیرفت و کارگر سرانجام مزد خویش را به‌صورت پول نقد دریافت داشت، تازه قسمتهای دیگر بورژوازی مانند صاحب خانه و دکاندار و گروگیر و غیره به‌جانش می‌افتند.

اما در نتیجه ترقی صنایع نه تنها تعداد کارگران افزایش می‌یابد، بلکه طبقه کارگر به‌صورت توده‌های بزرگی گرد آمده نیرویش فزونی می‌گیرد و این نیرو را بهتر حس می‌کند. به‌نسبتی که استعمال ماشین به‌طور روزافزونی اختلاف کار را از میان می‌برد و تقریباً مزد کار همه را به‌طور مساوی تا میزان نازلی سقوط می‌دهد، به‌همان نسبت مصالح و شرایط زندگی طبقه کارگر نیز بیش از پیش همانند و یکسان می‌شود. رقابت روزافزون بین بورژواها و بحرانهای تجاری که ناشی از رقابت است، مزد کارگران را پیوسته به‌صورتی ناپایدارتر در می‌آورد. کار ماشین، که بسرعتی هرچه تمامتر تکامل می‌یابد و همواره بهبود پیدا می‌کند، وضع زندگی کارگران را نامطمئن‌تر می‌گرداند. تصادمات بین افراد جداگانه کارگر و افراد جداگانه بورژوا بیش از پیش شکل تصادم میان دو طبقه را به‌خود می‌گیرد. کارگران در آغاز کار بر ضد بورژوازی دست به‌اتلاف می‌زنند و برای دفاع از مزد کار خود مشترکاً وارد عمل می‌شوند و حتی جمعیه‌های دائمی تشکیل می‌دهند تا در صورت تصادمات احتمالی بتوانند وسائل معیشت خویش را تأمین کنند. در برخی نقاط، مبارزه جنبه شورش به‌خود می‌گیرد.

گاه کارگران پیروز می‌شوند ولی این پیروزیها تنها پیروزیهای گذرنده است. نتیجه واقعی مبارزه آنان، کامیابی بلاواسطه آنان نیست، بلکه اتحاد کارگران است که همواره نضج بیشتری می‌گیرد. رشد مداوم وسائل ارتباط که محصول صنایع بزرگ است و کارگران نواحی گوناگون را به‌یکدیگر مربوط می‌سازد، در این امر به‌وی مساعدت می‌کند.

تنها این رابطه لازم است تا تمام کانونهای مبارزه محلی را که در همه جا دارای يك خصلت واحد است به‌صورت يك مبارزه ملی و طبقاتی متمرکز سازد. هر مبارزه طبقاتی هم خود يك مبارزه سیاسی است. و آن یگانگی که شهرنشینان قرون وسطی، با جاده‌های دست و پاگیرشان، برای ایجادش نیازمند قرنهای متمادی بودند، طبقه کارگر معاصر، به‌یمن وجود راه‌های آهن، در عرض چند سال به‌وجود می‌آورد. این تشکل کارگران به‌شکل طبقه و سرانجام به‌صورت حزب سیاسی هر لحظه بر اثر رقابتی که بین خود کارگران وجود دارد مختل می‌گردد. اما این تشکل بار دیگر قویتر و محکمتر پدید می‌آید و با استفاده از منازعات قشرهای بورژوازی با هم، آنها را ناگزیر می‌کند که برخی از منافع کارگران به‌رسمیت شناخته شود و جنبه قانونی پیدا کند. از این قبیل است قانون مربوط به‌ده ساعت کار در روز در انگلستان.

بین همه طبقاتی که اکنون در برابر بورژوازی قرار دارند، تنها طبقه کارگر يك طبقه واقعاً انقلابی است. تمام طبقات دیگر، بر اثر تکامل صنایع بزرگ راه انحطاط و زوال می‌پیمایند و حال آنکه طبقه کارگر خود ثمره و محصول صنایع بزرگ است.

صنفتهای متوسط، یعنی صاحبان صنایع کوچک، سوداگران خرده پا، پیشه‌وران و دهقانان، همگی برای آنکه هستی خود را به‌عنوان بخشی از طبقه متوسط، از زوال برهانند، با بورژوازی نبرد می‌کنند. پس آنها انقلابی نیستند بلکه محافظه کارند. حتی از این هم بالاتر، آنها مرتجعند زیرا می‌کوشند تا چرخ تاریخ را به عقب باز گردانند. اگر آنها انقلابی هم باشند تنها از این جهت است که در معرض این خطرند که به‌صنوف طبقه کارگر رانده شوند، لذا از منافع آتی خود دفاع نمی‌کنند بلکه از مصالح آتی خویش مدافعه می‌نمایند. پس نظرگاه خویش را ترك می‌گویند تا در کنار طبقه کارگر سنگر بگیرند.

قشرهای بی پایه‌گاه جامعه، که محصول پوسیدگی سفله‌ترین لایه‌های جامعه کهن هستند، در جریان انقلاب طبقه کارگر، در برخی نقاط به‌طرف جنبش کشیده می‌شود اما بر اثر وضع عمومی زندگی خویش بسی بیشتر متمایل است که خود را به‌دسایس و تحریکات اجتماعی بفرشد.

کلیه مناسبات مالکیت پیوسته دستخوش تغییرات دائمی تاریخی و تحولات همیشگی تاریخی بوده است. مثلاً انقلاب فرانسه مالکیت فئودالی را ملغی ساخت و مالکیت بورژوازی را جانشین آن کرد. صفت مشخصه کمونیسم عبارت از الغاء مالکیت به‌طور کلی نیست بلکه عبارت است از الغاء مالکیت بورژوازی.

و اما مالکیت خصوصی طبقه بورژوا، آخرین و کاملترین مظهر نوعی از تولید و غصب است که بر تضادهای طبقاتی و استثمار فرد از فرد مبتنی است. از این لحاظ، کمونیستها می‌توانند نظریه خود را در يك اصل خلاصه کنند: الغاء مالکیت خصوصی

ما کمونیستها را مورد ملامت قرار می‌دهند که می‌خواهیم مالکیتی را که شخصاً به‌دست آورده شده و نتیجه کار خود شخص است، مالکیتی را که بنیاد همه آزادیها و فعالیتها و استقلال فردی را تشکیل می‌دهد، ملغی سازیم. مالکیتی که حاصل دسترنج و ثمره عرق جبین و کدیمین است!

آیا مقصودتان مالکیت خرده بورژوازی و خرده دهقانی است که متعلق به‌قبل از دوران مالکیت بورژوازی بود؟ چه لازم است که ما آن را ملغی سازیم، این رشد صنایع است که آن را به‌طور روزمره ملغی ساخته و در کار الغاء کامل آن است.

و یا شاید از مالکیت خصوصی بورژوازی سخن می‌رانید؟ ولی مگر کار مزدوری برای کارگر مالکیتی ایجاد می‌کند؟ به‌هیچ وجه. کار مزدوری، سرمایه، یعنی آن مالکیتی را به‌وجود می‌آورد که کار مزدوری را استثمار می‌کند و تنها در صورتی می‌تواند افزایش یابد که کار مزدوری جدیدی ایجاد نماید تا مجدداً استثمارش کند. مالکیت در شکل کنونی آن مبتنی بر تضاد بین سرمایه و کار مزدوری است. اکنون هر دو جانب این تضاد را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

شما از اینکه ما می‌خواهیم مالکیت خصوصی را لغو کنیم به‌هراس می‌افتید. اما در جامعه کنونی شما، مالکیت خصوصی برای نه دهم اعضاء جامعه لغو شده است. این مالکیت همانا در سایه محرومیت نه دهم دیگر موجود است. بنابراین شما ما را سرزنش می‌کنید که می‌خواهیم مالکیتی را ملغی سازیم که محرومیت اکثریت عظیم جامعه از مالکیت، شرط ضروری وجود آن است.

بالجمله شما ما را ملامت من کنید که می‌خواهیم مالکیت شما را ملغی سازیم. آری، واقعاً هم ما همین را خواستاریم.

از آن لحظه که دیگر تبدیل کار به سرمایه و پول و عواید ارضی و خلاصه به یک قدرت اجتماعی، که بتوان به انحصارش در آورد، میسر نباشد، یعنی از آن لحظه که مالکیت شخصی دیگر نتواند به سرمایه مبدل گردد، از همان لحظه است که شما اظهار می‌دارید شخصیت از میان رفته است. بدینسان اقرار دارید که منظور شما از شخصیت، چیز دیگری غیر از شخصیت فرد بورژوا یعنی مالک بورژوا نیست. چنین شخصی حقیقتاً هم باید از بین برود.



سرمایه به کارگر نیازمند است، اما کارگر محتاج سرمایه نیست. سرمایه کارگر در قوت بازوی اوست...!

معتراضانه می‌گویند که بر اثر الغاء مالکیت خصوصی هرگونه فعالیتی متوقف می‌شود، و لختی و بطالت همگانی همه جا را فرا می‌گیرد. در این صورت، جامعه بورژوازی می‌باید مدتها پیش بر اثر لختی و بطالت نابود شده باشد، زیرا در این جامعه آن که کار می‌کند چیزی به دست نمی‌آورد و آن که چیزی به دست می‌آورد کار نمی‌کند. همه این بیم و هراسها به این تکرار مکرر محدود می‌شود که وقتی سرمایه وجود نداشت کار مزدوری نیز دیگر وجود نخواهد داشت.

چرا بابا! البته که گفته! مارکس نخستین مردی بود که استثمار زنان را به باد انتقاد گرفت. و در کتاب مانیفست صریحاً به این نکته اشاره کرده است:

یعنی حتی راجع به جنس لطیف هم لطیفه‌ای چیزی نگفته؟

تو این کتاب مانیفست که غیر از سیاست چیز دیگری نیست!



بورژوا زن خود را تنها يك ابزار توليد می‌شمرد. وی می‌شنود که افزارهای توليد باید مورد بهره برداری همگانی قرار گیرند. لذا بدیهی است که نمی‌تواند طور دیگری فکر کند جز اینکه همان سرنوشت شامل زنان نیز خواهد شد.

وی حتی نمی‌تواند حدس بزند که اتفاقاً صحبت بر سر آن است که این وضع زنان، یعنی صرفاً افزار توليد بودن آنان، باید مرتفع گردد.

وانگهی چیزی مضحکتر از وحشت اخلاقی عالیجنابانه بورژواهای ما از این اشتراك رسمی زنها، که به کمونیستها نسبت می‌دهند، نیست. لازم نیست کمونیستها اشتراك زن را عملی کنند، این اشتراك تقریباً همیشه وجود داشته است.

بورژواهای ما، به‌اینکه زنان و دختران کارگران خود را تحت اختیار دارند، اکتفاء نمی‌ورزند و علاوه بر فحشاء رسمی لذت مخصوصی می‌برند وقتی که زنان یکدیگر را از راه به‌در کنند.

زناشویی بورژوازی در واقع همان اشتراك زنان است. حداکثر ایرادی که ممکن بود به کمونیستها وارد آورند این است که می‌خواهند اشتراك ریاکارانه و پنهانی زنان را رسمی و آشکار کنند. ولی بدیهی است که با نابود شدن مناسبات کنونی توليد، آن اشتراك زنان که از این مناسبات ناشی شده، یعنی فحشاء رسمی و غیر رسمی، نیز از میان خواهد رفت.



(حالا که صحبت به‌مسئله زنان کشید، ببینیم پروفیسور انگلس در این باره چه می‌گفت...)

این وضع با ظهور خانواده پدرسالاری، و سپس به‌نحو بارزتری با به‌وجود آمدن خانواده تک همسری، دگرگون شد. اداره امور منزل ماهیت عمومی خود را از دست داد. بدین معنی که اداره امور منزل دیگر از وظایف کلی جامعه محسوب نمی‌شد، بلکه از خدمات خصوصی به‌شمار می‌رفت. زن از مشارکت در تولیدات اجتماعی بیرون رانده شد، و نقش نخستین برده‌خانگی را بر عهده گرفت. فقط صنایع بزرگ نوین راه را برای مشارکت زن - آنهم فقط زنان کارگر - در تولیدات اجتماعی بار دیگر باز کردند؛ منتها بدان نحو که وقتی زن سرگرم خدمات خصوصی خود در قلمرو خانواده است، قادر به شرکت در تولیدات اجتماعی و اندوختن دستمزد نیست؛ و وقتی برای اندوختن دستمزد در صنایع مشغول به‌کار می‌شود، امکان پرداختن به‌وظایف خانوادگی برایش وجود ندارد. آنچه راجع به‌زن کارگر گفتیم، در مورد زنان پزشک و حقوقدان و غیره نیز صادق است. خانواده امروزی، بر اساس بردگی آشکار و یا ضمنی زن در خانه پی ریزی شده است. و جامعه نوین صرفاً توده‌ای متشکل از خانواده‌های مجزاست. امروزه در اغلب موارد، دست کم در میان طبقات دارا، مرد باید نان آور خانواده باشد و این مقام او را در موقعیتی مسلط بر خانواده قرار می‌دهد، بدون آنکه نیازی به امتیازات ویژه قانونی داشته باشد. در چارچوب خانواده، مرد در حکم سرمایه دار و زن در حکم کارگر است.

بصیرت پیامبرانه مارکس حیرت آور است.
به همین دلیل است که نوشته‌های او کهنه نمی‌شوند.

دنباله مانیفست را
بگیریم، ببینیم چه گفته:



عجب!
ایسن مطالب در سال
۱۸۴۸ نوشته شده یا
امروز؟

در فوق دیدیم که نخستین گام در انقلاب کارگری عبارت است از ارتقاء طبقه کارگر به مقام طبقه حاکم و به کف آوردن دموکراسی. طبقه کارگر از سیادت سیاسی خود برای آن استفاده خواهد کرد که قدم به قدم تمام سرمایه را از جنگ بورژوازی بیرون بکشد، کلیه آلات تولید را در دست دولت، یعنی طبقه کارگر که به صورت طبقه حاکم متشکل شده است، متمرکز سازد و با سرعتی هرچه تمامتر بر حجم نیروهای تولید بیفزاید.

البته این کار در ابتدا ممکن است تنها با دخالت مستبدانه در حقوق مالکیت و مناسبات تولیدی بورژوازی، یعنی با کمک اقداماتی انجام گیرد که از لحاظ اقتصادی نارسا و ناستوار به نظر می‌رسند، ولی این اقدامات در جریان جنبش خود به خود نشو و نما می‌یابند و به کار بردن آنها به مثابه وسائلی برای ایجاد تحول در کلیه شیوه‌های تولیدی احترامز ناپذیر است.

بدیهی است که این اقدامات در کشورهای گوناگون متفاوت خواهد بود.

این اقداماتی که مارکس
می‌گوید، از چه قرارند؟



در زیر، نخستین برنامه عملی را برای تأسیس جامعه سوسیالیستی می‌بینید...

اگر این برنامه را با واقعیات امروز مقایسه کنید، دو نکته روشن می‌شود:

۱- تأثیر مارکس در گوشه و کنار جهان...

۲- کشورهایی که هنوز (پس از صد و بیست سال) همین برنامه ناقص را اجراء نکرده‌اند
(و به نظر هم نمی‌آید که به این زودیها اجرایش کنند)

اما در پیشرفته‌ترین کشورها می‌توان به طور کلی اقدامات زیر را مجری داشت:

- ۱- ضبط املاک و صرف عواید حاصله از زمین برای تأمین مخارج دولتی.
- ۲- مالیات تصاعدی سنگین.
- ۳- لغو حق وراثت.
- ۴- ضبط اموال کلیه مهاجرین و متجاسرین.
- ۵- تمرکز اعتبارات در دست دولت به وسیله یک بانک ملی با سرمایه دولتی و با حق انحصار مخصوص.
- ۶- تمرکز کلیه وسایط حمل و نقل در دست دولت.
- ۷- ازدیاد تعداد کارخانه‌های دولتی و افزایش تولید و اصلاح و آباد ساختن اراضی طبق نقشه واحد.
- ۸- اجبار یکسان کار برای همه و ایجاد ارتش صنعتی به‌ویژه برای کشاورزی.
- ۹- پیوند کشاورزی و صنعت و کوشش در راه رفع تدریجی اختلاف ده و شهر از طریق تقسیم یکپوخت تر سکنه در کشور.
- ۱۰- پرورش اجتماعی و رایگان کلیه کودکان و از میان بردن کار کودکان در کارخانه‌ها به شکل کنونی آن. در آمیختن امور تربیتی با تولید مادی و غیره و غیره.

جناب آقای کارل مارکس (ملقب به «قلجماق») مستدلاً نشان می‌دهد که نظام سرمایه داری از حل مسائل جوامع بشری عاجز است. مارکس ثابت می‌کند که هرچه نظام سرمایه داری بیشتر توسعه یابد، همه چیز از بد به بدتر تغییر می‌یابد... و می‌گوید نظام سرمایه داری به مثابه امپراتوری منحطی است که مثل طاعون در همه جا شیوع پیدا می‌کند...



منظورتان امپریالیسم امریکای شمالی است؟

چرا این جوری است؟

چرا بورژوازی هیولاها و راهزنانی مثل هیتلر، تروجیلو، درنده‌های برزیل، ترومن، فرانکو، پینوسکر، نیکسون و غیره به وجود آورده است؟

بورژوازی که آن قدر خوب شروع شده بود چه عیبی پیدا کرد؟

مارکس دلایلش را به روشنی توضیح داده است. همه نظامهایی که محمل تخمهای ویرانگر جنگ طبقاتی هستند، سرانجام از صفحه روزگار محو خواهند شد... اما همه این نظامها پیش از سقوط قطعی، مثل ددان زخم خورده تا پای جان از خود دفاع می‌کنند، تا عاقبت نظام نوظهور ضربه با شکوه واپسین را وارد می‌سازد...



بحرانهای داخلی امپراتوری امریکا، مبارزه برای دست یافتن به سوسیالیسم در ویتنام، کوبا، شیلی، افریقا، شکافهای داخلی در کلیسا، همه نهضت‌های آزادی... همه و همه نشان واپسین تکاپوهای نظام سرمایه داری برای احتراز از نابودی است...



ویتنام و شیلی بی چون و چرا نشان می‌دهند که دشمن واقعی بشریت کیست... بله! حرص و آزا!

امروزه مسلم شده است که نظام سرمایه داری قادر به حل مسائل مردمی که زیر سلطه اش زندگی می کنند نیست (مسائل کلی بشریت که دیگر جای خود دارد)... و اینک این نظام چهار نعل به سوی بحران نهائی و زوال قطعی خود می تازد.



(درست همان طور که يك
قرن پیش مارکس «پیش
بینی کرد»...)

مقصود مارکس از نظریه ماتریالیسم تاریخی این بود که به ما نشان دهد که تاریخ را انسان می سازد، و «سرنوشت» و یا به اصطلاح «دست خدا» دخالتی در تاریخ ندارند...



تاریخ

تاریخ همان زندگی مردم
است، والسلام.

مارکس می گفت، بشریت برای اختراع ابزارهای خود نیازی به کمکهای «خارجی» نداشت. و هیچ فرشته ای از آسمان فرود نیامد تا به انسان طرز ساختن خیش و چرخ را یاد بدهد...



چرخ؟؟؟
من دارم لاستیک نجات را اختراع
می کنم!!

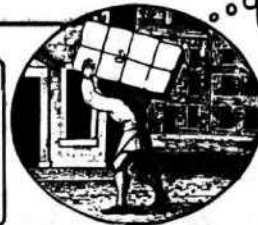
هر نسلی يك رشته ابزار جدید می‌آفریند و بدین ترتیب افزارهای کهن به‌تدریج کامل می‌شوند. این سازندگی و تکامل را مدیون کار هستیم. و از این بابت، روح القدس دینی به‌گردنمان ندارد! (حتی اگر برخی از مخترعان بزرگ خداشناس بوده باشند...)

اما افزارها همه نمی‌توانند خود به‌خود کار کنند. مردم باید با عرق جبین افزارها را به‌کار بیندازند...
مارکس به‌این افزارهای تولید، و به‌مردمی که به‌وسیله آنها چیز می‌سازند، می‌گوید...

نیروهای محرکه جامعه

اما هیچ چیز را نمی‌توان در انزوا ساخت. کار بشر همواره واجد خصائل اجتماعی است. انسان نخست جامعه را به‌عنوان حفاظی در برابر حیوانات وحشی به‌وجود آورد، تا امنیت بیشتری داشته باشد و از کار نتایج بهتری دستگیرش شود...

(و پای خود را در پوست
گردو بگذارد...)



دقیقاً.
زیرا سرانجام کار به‌آنجا کشید که داراها با یکدیگر متحد شدند تا شیوة جان نادارها را (یعنی کسانی که بجز نیروی کار خود صاحب هیچ چیز نبودند) بکنند.

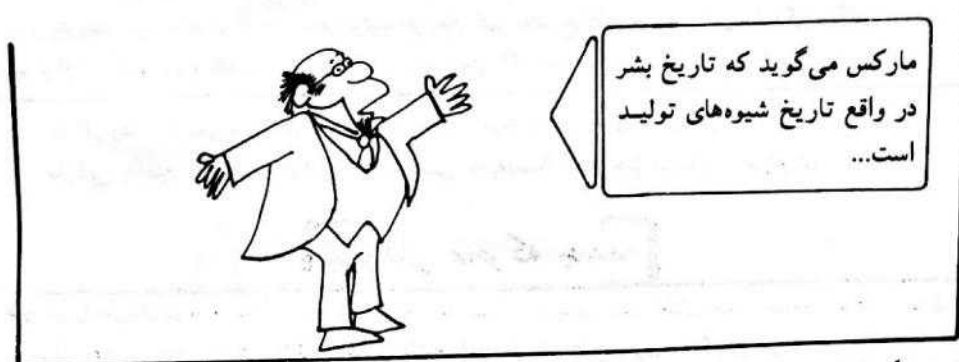
نیروی کار می‌خرد
ارباب؟



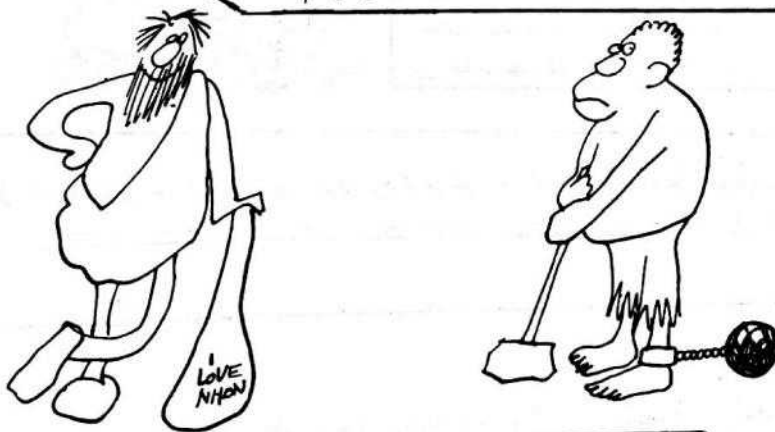
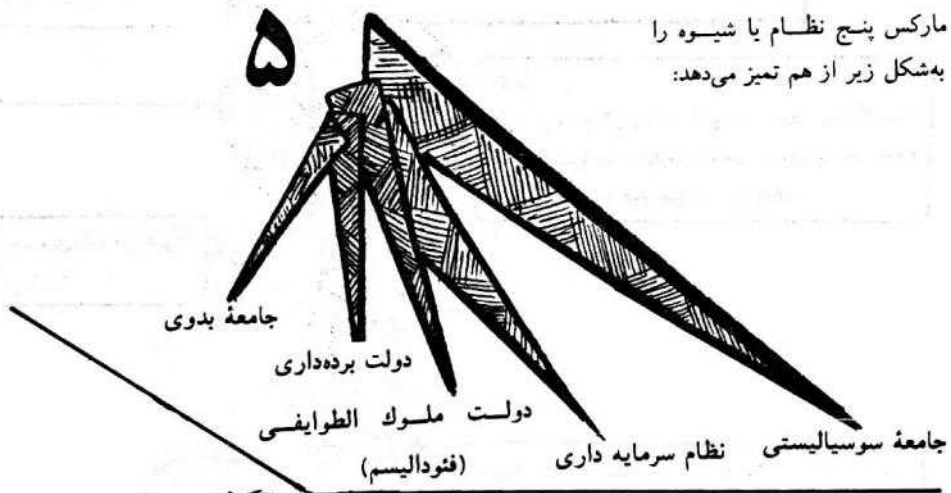
و همان‌طور که پیشتر دیدیم، بدین ترتیب بود که قشرهای مختلف، اجتماعی شکل گرفتند، و روابط خاص و معینی بین طبقات بهره‌کش و بهره‌ده برقرار شد...

مارکس به‌روابطی که در ضمن جریان تولید بین مردم برقرار می‌شود، می‌گوید: **روابط تولید**

مارکس به‌مجموعه «نیروهای تولید» (یا واحدهای تولید) و روابط تولید می‌گوید: **شیوة تولید**

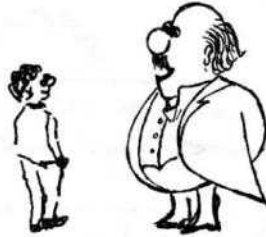


تاریخ صرفاً عبارت از زندگی و ماجراهای اشراف و پادشاهان و روحانیون و از این قبیل افراد نیست، بلکه تاریخ داستان مراحل پی در پی شیوه های مختلف تولید است. و به کمک همین شیوه های تولید بود که بشر رفته رفته بر طبیعت مسلط شد.



جامعه بدوی... .. و دولت برده داری را همه می شناسند...

حالا می‌خواهیم برداریم به تعریف: **فتودالیسم** (یا دولت ملوک الطوائفی) امیدواریم همه بفهمند!

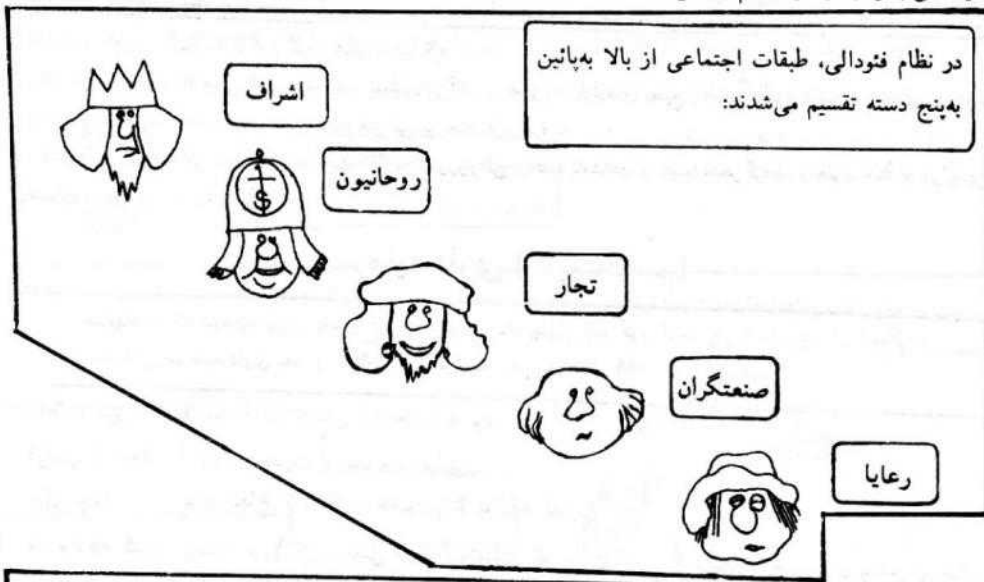


بگو ببینم فرزندم،
فتودالیسم یعنی چه؟

فتودالیسم مشتق از کلمه یونانی «فودوم» است (به معنای نیول یا قطاع).

فودوم به زمینهایی می‌گفتند که پادشاه در ازاء حمایت اشراف از او، بین اشراف تقسیم می‌کرد...

اشخاصی که در آن زمینها می‌زیستند، خود را نسبت به زمینهای خویش ذبح می‌پنداشتند، اما دسترنج آنها به‌خانها و حکام جبار تعلق داشت، زیرا خانها و حکام از آنها مالیاتهای سنگین می‌گرفتند و در زمان جنگ نیز آنها را گوشت دم شمشیر می‌ساختند... در ضمن به‌جای خان و حاکم و پادشاه، کلمه پاپ را هم می‌توان جانشین کرد، زیرا کلیسای مسیح نیز مثل سایر دستگاههای حاکم (و شاید حتی بدتر از آنها) یک نظام فتودالی بود...



با گذشت زمان، بر تعداد و قدرت تجار و صنعتگران افزوده شد، و اعضاء این دو طبقه خود را به‌تدریج از زیر یوغ سنگین و تحمیلی اشراف و روحانیون آزاد ساختند. نخستین روشنفکران یا به‌عرصه وجود گذاشتند و اندیشه‌های تازه‌ای را به‌جهان عرضه داشتند. و بدین ترتیب، طبقه جدیدی زاده شد:

[بورژوازی]



از بس که به این اسقفها و پادشاههای تنبل
و تن آسا مالیات دادم، ذله شدم. زنده باد
آزادی!!

تجارت و دادوستد آغاز به دگرگون کردن شکل تولید کرد.
برای نقل و انتقال کالاهایی که در کارگاهها به وجود می آمد، بورژوازی به بازارهای وسیع و آزاد احتیاج داشت. اشتباهی بورژواها
برای سود بیشتر با محدودیتهای شیوه تولید فئودالی در تضاد قرار گرفت...
و فشارهای نظام فئودالی سرانجام به یک رشته انقلابات بورژوائی بر علیه پادشاهها و کلیسا منجر گردید، و به تولد «نظام تولیدی»
تازه ای منتهی شد که به آن می گویند:

سرمایه داری (کاپیتالیسم)

مدتهاست که سرمایه داری به سن کهولت رسیده و یک پایش لب گور است. در عمل، دوران شباب و
شکوفانی سرمایه داری بعد از انقلاب کبیر فرانسه، یعنی در سال ۱۷۸۹ شروع شد...

انقلاب کبیر فرانسه عمدتاً یک جنبش آزادیخواهانه بود.

آزادی از چه؟ آزادی از قدرت پادشاه و روحانیون.

برای چه؟ برای دفاع از مالکیت خصوصی و سرمایه گذاری آزاد.

به سود چه کس؟ به سود بورژوازی، یعنی طبقه ثروتمندی که آزادی خود را برای ساختن پول بیشتری خواست

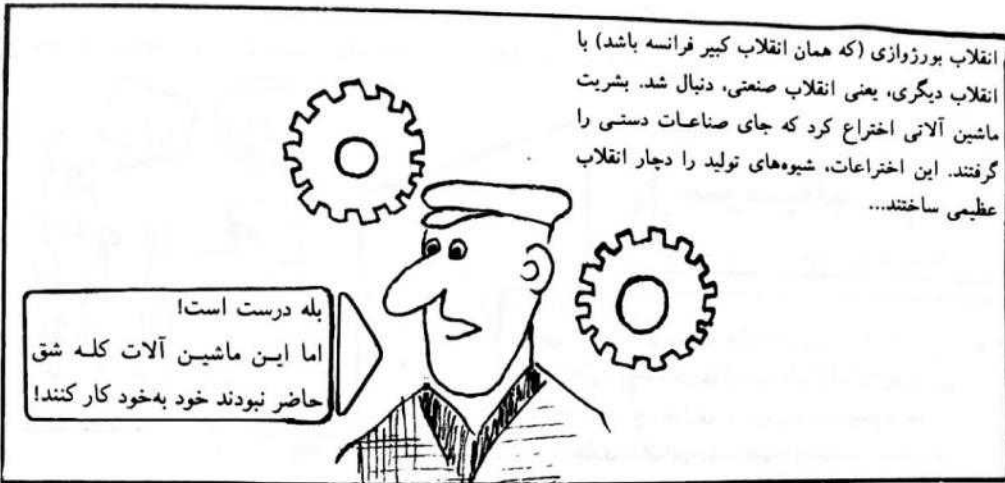
و آزادی رعایا را برای آنکه بتواند آزادانه نیروی کار آنها را بخرد.



البته سواى «آزادى»
برای تعویض ارباب...
شدند. اما سر رعایا به کلی بی کلاه ماند...

انقلاب کبیر فرانسه یک مبارزه عمومی طبقاتی و یک نبرد سترگ و خونین بود که
در آن همه بر علیه دشمن مشترک، یعنی بر علیه اشراف و روحانیون، موضع
گرفتند. بورژوازی پس از شکست دادن اشراف، خود قدرت را در دست
گرفت. دهقانها نیز از این انقلاب بی بهره نماندند و صاحب زمینهای خود
شدند. اما سر رعایا به کلی بی کلاه ماند...

انقلاب بورژوازی (که همان انقلاب کبیر فرانسه باشد) با انقلاب دیگری، یعنی انقلاب صنعتی، دنبال شد. بشریت ماشین آلاتی اختراع کرد که جای صناعات دستی را گرفتند. این اختراعات، شیوه‌های تولید را دچار انقلاب عظیمی ساختند....



بله درست است!
اما این ماشین آلات کله شق
حاضر نبودند خود به خود کار کنند!

همزمان با ظهور کالاهای ماشینی، دو طبقه جدید اجتماعی پا به عرصه وجود گذاشتند: سرمایه‌دارها، یا صاحبان ماشین آلات، و کارگران، یا چرخانندگان این ماشینهای دوزخی. در این نقطه از تاریخ، شیوه تولید دیگری از راه می‌رسد که مارکس آن را سرمایه داری (کاپیتالیسم) می‌خواند. اینک دیگر کارگر بنده اشراف و خانها نیست، بلکه از افراد «آزاد» به‌شمار می‌رود. (یعنی آزاد است تا خود را به «بهترین» خریدار بفروشد....)



درست در وقتی که سرمایه‌دارها داشتند جاخوش می‌کردند و (مثل هگل) همه خیال می‌کردند که جامعه سرانجام در راه صواب افتنا است، ناگهان مارکس مثل اجل معلق سر رسید و کاسه و کوزه همه را درهم شکست...



این هیپی آسمان جل را
چرا دعوت کردی؟

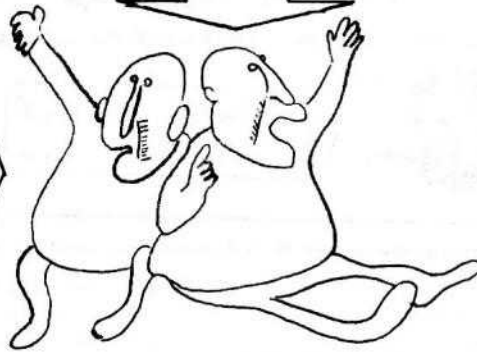
نظریه مارکس درباره مبارزه تاریخی و اجتناب ناپذیر طبقات، ضربه سهمگینی به شکم نظام سرمایه داری وارد کرد. مارکس می گوید: دیر یا زود، سرمایه داری ناچار است در برابر نظام تازه تر و منصفانه تری عقب نشینی کند...

سوسیالیسم

مارکس به ما نشان می دهد که چگونه قوانین تکامل تاریخی جامعه، توالی خاص و پرهیزناپذیری از شیوه های تولید را ایجاد می کنند: از جامعه بدوی به برده داری، و سپس به فئودالیسم و بعد به سرمایه داری... از این رو، خلیفه از خود می پرسند:

پس دیگر به مبارزات طبقاتی چه احتیاجی داریم؟

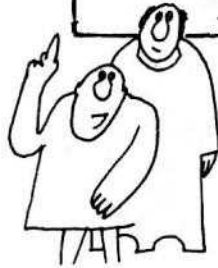
حالا که قرار است سوسیالیسم خود به خود اتفاق بیفتد، دیگر چرا برایش بجنگیم؟ چرا با پلیس در بیفتیم؟



مارکس پاسخ می دهد: زیرا انسان تاریخ را می سازد، نه بالعکس... تاریخ کاری انجام نمی دهد. تاریخ انسان را به مبارزه ترغیب نمی کند.

فقط چیزهایی مثل باران و تگرگ و برف از آسمان پائین می آید. انقلاب و دگرگونی از صادرات «لاهور» نیست...

سرمایه داری در برابر زوال خویش مقاومت خواهد کرد. آنچه باعث نابودی سرمایه داری خواهد شد، تضادهایی است که در درون خود این نظام وجود دارد. اما این نابودی، بدون خصومت طبقه ای که مستقل از اداره سرمایه دارها رشد می کند، یعنی طبقه کارگر، امکان پذیر نیست...



مارکس به خوبی می‌داند که ثروتمندان به میل خود از ثروت و امتیازات خویش نمی‌گذرند... باید با خوشرفتاری قانعشان کرد.

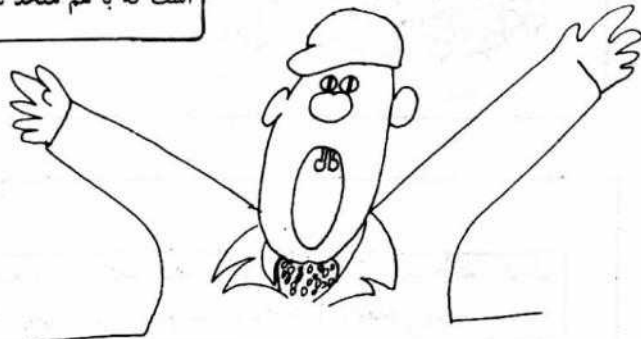
چه مهملاتی!
این کور و کچلهای بیسر و پاچه
جوری می‌خواهند سر کار بیایند؟



چه جوری؟
اگر کسی واقعاً مایل به دانستن باشد (از جمله این سردار خیکی روس)، می‌تواند به دستورالعمل واضحی که مارکس برای دگرگون کردن جامعه سرمایه داری به جامعه سوسیالیستی ارائه داده است، مراجعه کند: تسخیر ابزار خصوصی تولید، تصرف ادارات دولتی و حکومتی... یعنی: قبض قدرت
اما آخر کارگران چگونه می‌توانند قدرت را قبضه کنند؟
مارکس در مانیفست کمونیست راه حل را نشان می‌دهد...

کارگران سراسر جهان، متحد شوید!

دست انسان پنج انگشت مجزا دارد، مشت هم همان پنج انگشت است که با هم متحد شده‌اند...

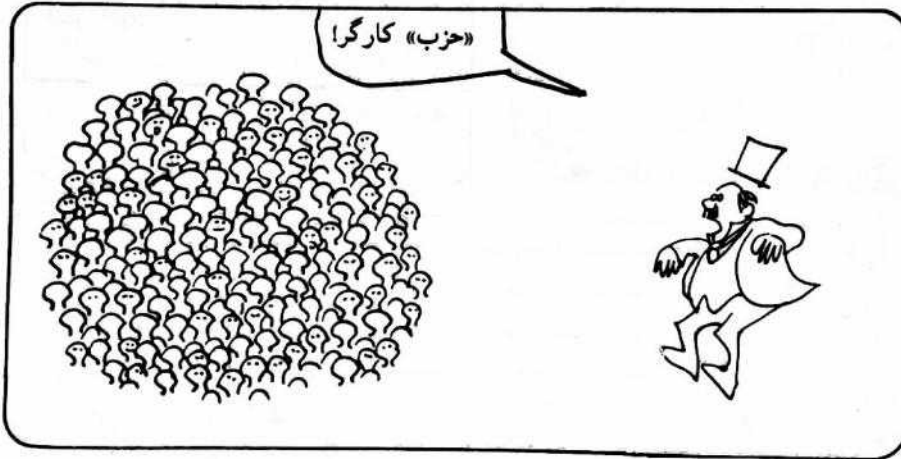
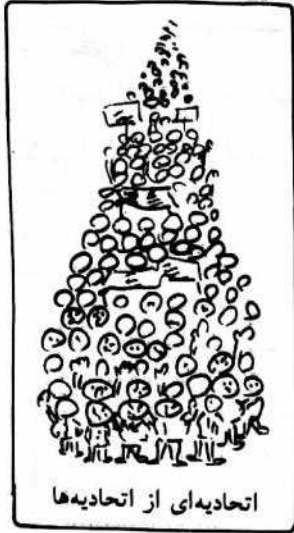


(جای تعجب نیست که مشت
مظهر مبارزه کارگران است...)

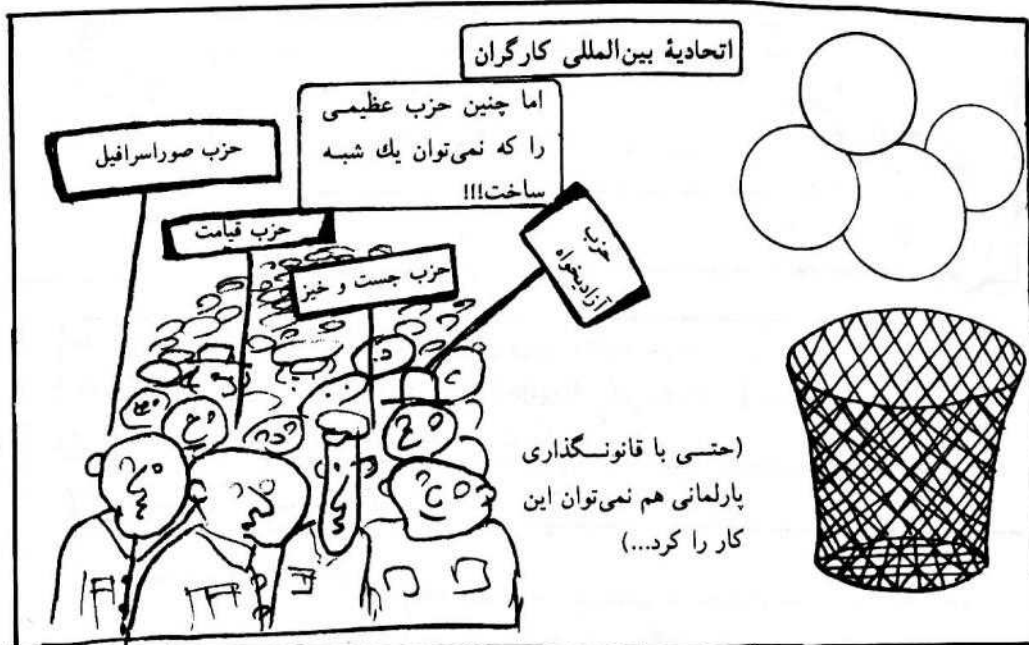


بعد چی؟

همان طور که در این تصاویر ملاحظه می‌فرمائید، مارکس منظور خود را به روشنی بلور به آدم حالی می‌کند:



«طبقه کارگر، در مبارزه‌اش بر علیه قدرت متحد طبقه حاکم، فقط در مقام یک طبقه سازمان یافته و با تشکیل یک حزب کارگری، می‌تواند بر تمام احزاب ستمگر و ارتجاعی پیروز شود...»



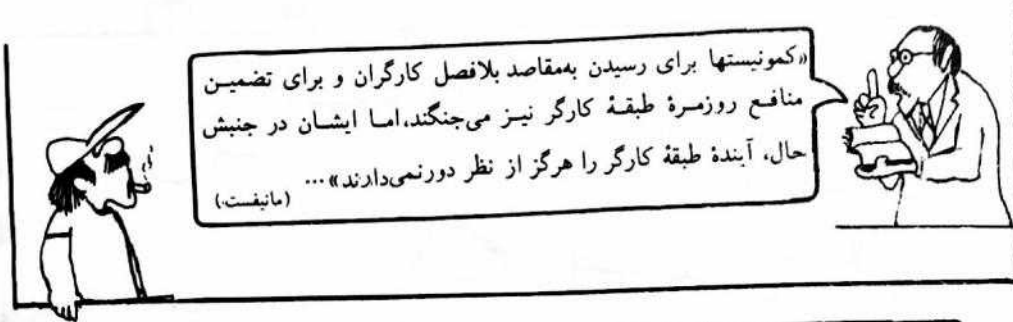
در نخستین گام باید کارگر را متقاعد کرد که فقط با وحدت و اتفاق با کارگران دیگر، می‌تواند هستی خود را دگرگون کند. کارگر باید از قدرت خویش مطلع شود و علت تنگدستی و فلاکت خود را بشناسد و بداند که سرمایه داری قادر به حل مسائل او نیست. کارگر باید بفهمد که سوسیالیسم چه امتیازات و محاسنی برای او در بر خواهد داشت...

خلاصه آنکه کارگر باید تربیت سیاسی بیابد.

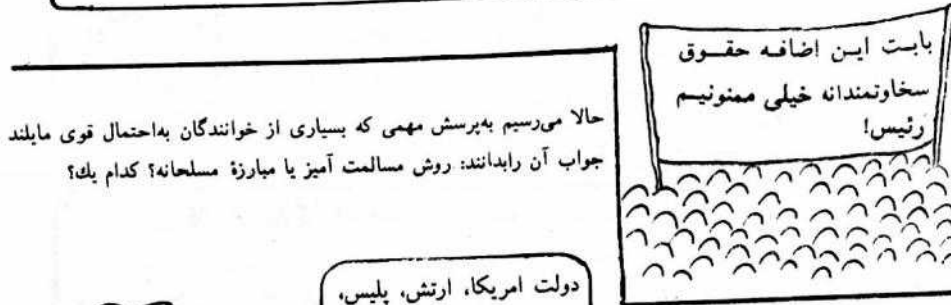
فقط طبقه کارگری که تربیت سیاسی یافته است می‌تواند وارد مرحله دوم شود. مرحله دوم فعالیت کارگر عبارت است از مبارزه‌ای همه جانبه و منظم برای تحصیل حقوق حقه خویش...



حتی در زمان مارکس، برخی از مردم فکر می‌کردند که اتحادیه‌های کارگری فقط قادرند که دستمزد بیشتر و شرایط زندگی بهتری برای کارگر تحصیل کنند... اما مارکس می‌گوید، به اتحادیه‌های کارگری نباید بدین نظر نگریست...



هدف اصلی هر اتحادیه کارگری باید تلاش برای استقرار سوسیالیسم باشد... وگرنه، وقت کارگران به هدر خواهد رفت... همان طور که اتحادیه‌های کارگری آمریکا به خاطر سرمایه داری، با خضوع و خشوع يك گام پیش می‌آیند و دو گام به قهقرا می‌روند...



حالا می‌رسیم به پرسش مهمی که بسیاری از خوانندگان به احتمال قوی مایلند جواب آن را بدانند: روش مسالمت آمیز یا مبارزه مسلحانه؟ کدام يك؟



دولت امریکا، ارتش، پلیس، قوانین، اختناق، و دستگاه‌های عظیم تبلیغاتی، همه بر علیه کارگران و احزاب آنها بسیج شده‌اند!

اگر هم چیزی کم آوردم، خودم می‌دانم چکار کنم، همان طور که در شیلی کردم!



مارکس می‌گوید: دیر یا زود، برخورد بین کارگران و سرمایه داران به شکل مرگباری در خواهد آمد، و طبقه کارگر دست به انقلابی خونین خواهد زد. احزاب کارگری شاید بتوانند به کارگر کمک کنند تا امتیازات بیشتری از حلقوم سرمایه دار بیرون بکشد، اما با روشهای حزبی نمی‌توان استثمار را ریشه کن کرد...

مبارزه کارگران صنعتی و فلاحی در چارچوب اتحادیه‌ها، احزاب، و حتی پارلمانها، فقط وسیله‌ای است برای آمادگی و تشکل طبقه کارگر، به منظور تحصیل نیروی لازم برای وارد آوردن ضربه نهائی...

«... گاهی اوقات، هنگامی که مبارزه طبقاتی به نتیجه قطعی خود نزدیک می‌شود، طبقه حاکم که خود را در معرض تلاشی و انهدام می‌بیند، دست به اقداماتی بس سفاکانه و خشن می‌زند...»



(آمین!)

«... در این هنگام، بخش کوچکی از طبقه حاکم خود را از جامعه کهن جدا می‌کند، و به طبقه انقلابی می‌پیوندد... درست به همان شکل که در دورانی مقدمتر، بخشی از طبقه اشراف به طبقه بورژوا پیوست...» (مانیفست)

این «بخش کوچک» که خود را از طبقه بورژوازی جدا می‌کند، شامل روشنفکران نیز هست، از جمله مارکس و انگلس و لنین و مانو و هوشی مینه و فیدل کاسترو و چه گوآرا و بسیاری دیگر که دست تنها قادر به هیچ کاری نبودند... مانند دانشجویان که نخواهند توانست اوضاع را دگرگون کنند مگر آنکه به کارگران و دهقانان دست اتحاد دهند...

جنبش طبقه کارگر جدا از نظریه سوسیالیسم برای مارکس متصور نبود. حزب سوسیالیست بدون برخورداری از حمایت توده‌های مردم، صرفاً یک شیخ، یک تن بی سر و یا یک سر بی تن است؛ مثل احزاب چپگرا که ارتباط خود را با مسائل ملموس و مهم کارگران و دهقانان گم کرده‌اند...

حزب خلق





لنین شخصی بود که افکار مارکس را بدون کوتاه آمدن دنبال کرد. لنین نظریه انقلاب را گسترش داد و از این نظریه در برابر مفسران کزرو و دشمنانش دفاع کرد. لنین کسی بود که صحت افکار مارکس را به اثبات رساند...

نظریات مارکس بیست و چهار سال در انتظار ماندند تا سرانجام در سال ۱۹۱۷ در روسیه، یعنی جایی که اجرای این نظریات محال به نظر می‌رسید، یک مارکسیست بورژوا به نام **لنین** با بینش ژرف و مبارزه مجدانه خود به افکار مارکس جامه عمل بپوشاند.

«... نیروی تعالیم مارکس از حقیقت این تعالیم سرچشمه می‌گیرد. دستگاه فلسفی و سیاسی مارکس کامل و هماهنگ است و در برابر کائنات، بینش جامع و منسجمی به انسان می‌دهد که این بینش را با خرافات و واکنشها و تعارضات اختناق آمیز طبقه بورژوا نمی‌توان آشتی داد. مارکسیسم فرزند خلف نیکوترین اندیشه‌های بشر است، و تمام محاسن و عناصر درست فلسفه قرن نوزدهم آلمان، اقتصاد سیاسی انگلستان و سوسیالیسم فرانسه یکجا در مارکسیسم گرد آمده است.»

«سه منشأ سه جزء تشکیل دهنده مارکسیسم»

(۱۹۱۳، جلد ۱۹)

اما مارکس، بر اساس تجربه خود از کمون پاریس، به ما آموخته است که طبقه کارگر نمی‌تواند مستقیماً به دستگاه حاضر و آماده دولت دست یابد و آن را برای پیشبرد مقاصد خودش، یعنی طبقه کارگر، به کار بگیرد. مارکس به ما یاد داد که طبقه کارگر باید این دستگاه حاضر و آماده را در هم بشکند و دستگاه تازه‌ای را به جای آن بنشاند... این دستگاه جدید حکومت به وسیله کمون پاریس و جماهیر شوروی کارگران هم‌منصه ظهور رسید... (لنین، جلد ۲۶، صفحه ۹۰)



(اما برای دنبال کردن افکار لنین و جریان انقلاب روسیه، به کتاب دیگری نیازمندیم...)

به گمانم در همین نقطه باید نوشت

پایان...

برودی از این سری منتشر می شود:

لنین

کاسترو

مائو

فلسطین

بها ۹۰ ریال

دیجیتال کننده: نینا پویان